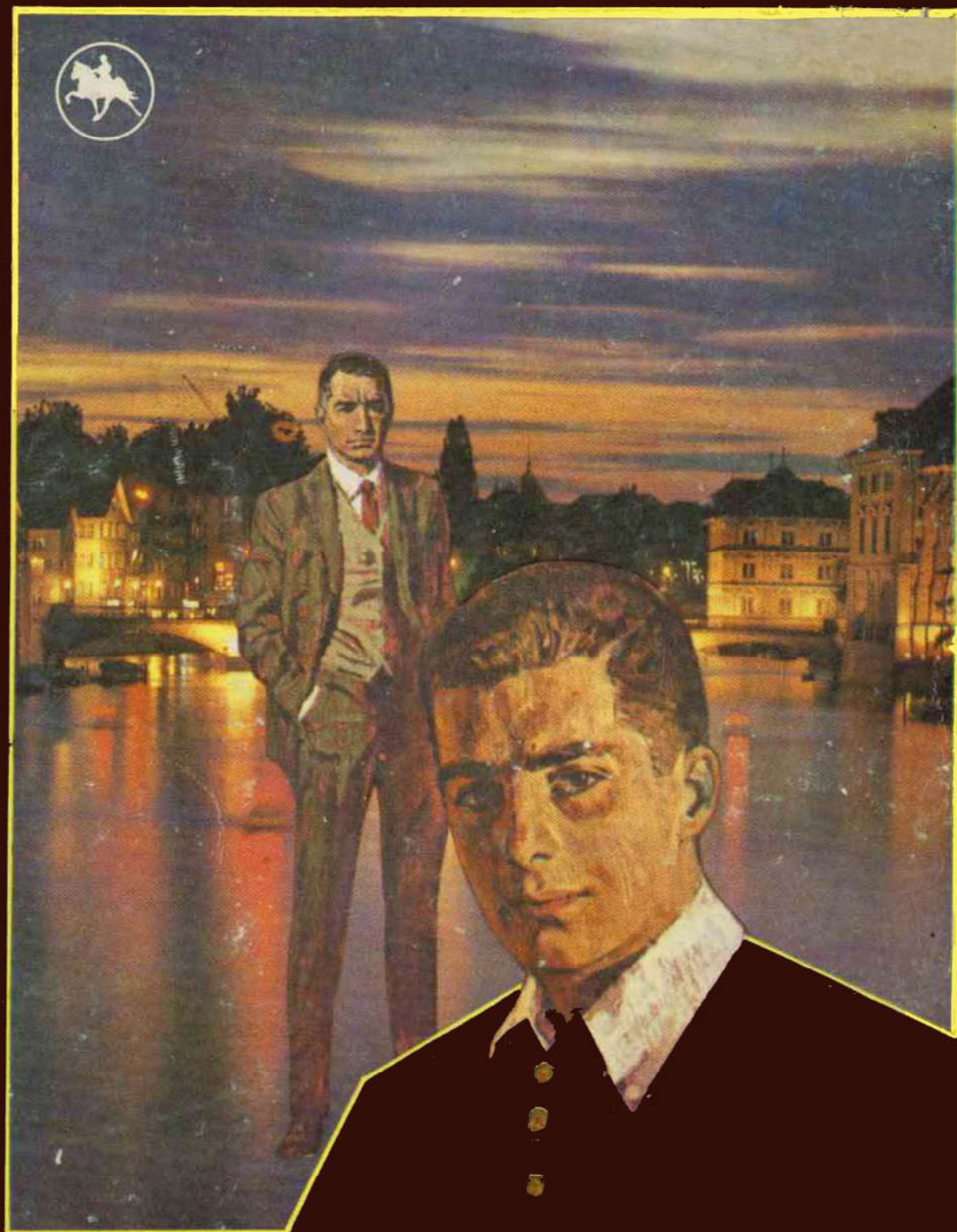




شهرخشن

ترجمہ: محمد عباس پور تمبجانی

اثر: جان داناوان

شهر خشن

اثر: جان داناوان

مترجم: م . ح . عباسپور نميجانی



انتشارات کوسن



انتشارات توسن

نام کتاب	شهر خشن
نویسنده	جان داناوان
مترجم	عباسپور تمیجانی
چاپ دوم	۱۳۶۸
تیراژ	۶۰۰۰ جلد
حروفچینی	تکثیر
چاپ	افست آذر
لیتوگرافی	البرز
ناشر	انتشارات توسن
تاسیس	۱۳۶۰
تهران خیابان لاله زار نو ساختمان شماره ۳ البرز طبقه همگف پلاک ۲۶ تلفنهای ۳۸۵۶۱۶۲-۶۷۹۲۳۱	
حق چاپ محفوظ و متعلق به انتشارات توسن می باشد .	

داستانی از ناهمگونیهای اجتماعی، واقعیت‌های ناگوار آشکار، و با
خود بیگانگیهای جامعه‌ای که جز ارزشهای زودگذر این جهانی، حقیقتی
نمی‌شناسد؛ جامعه‌ای که از دیرزمان تاکنون خواهان تسلط و سروری بر
جهانیان بوده ...

بنام خدا

سخن مترجم

داستان هری نایت را می‌توان، به‌طور اعم، داستان زندگی میلیون‌ها کودک و نوجوان مرفه غربی دانست، داستانی که در عین حال تصویرگر واقعیات و ناهمگونی‌های اجتماعی آنهاست.

آیا جامعه هری‌نایت یک جامعه سالم و انسانی است؟ آیا جز ارزشهای مادی، رفاه‌طلبی، کسب مقام‌های اجتماعی و محبوبیت‌ها و شهرت‌های فریبنده و زودگذر، ارزش‌ها و اصالت‌های دیگری در چنان جامعه‌ها مورد توجه و عنایت است؟ آیا به‌خاطر سرخوردگی‌هایی که هری نایت از پدر و مادر، جامعه و مدرسه داشت نبود که با یک پیرزن ولگرد طرح دوستی ریخت و احتمال داشت به گمراهی و کارهای ناشایست کشانده شود، و سرانجام زندگی و آینده‌اش تباه گردد؟

در آنجا که به ارزشهای مادی و غیرانسانی بها داده می‌شود، نابرابری‌های اجتماعی و ناهمگونی‌های آشکار در شئون مختلف زندگی دیده می‌شود و سرانجام استثمار انسان از انسان به اعتبار و قوت خود باقی است و حتی مورد پشتیبانی و حمایت گردانندگان جامعه است همانگونه که پدر هری نایت در یکی از گفتگوهای خود با هری بدان اشاره می‌کند. نه تنها کودکان و نوجوانان بلکه حتی بزرگترها هم از هیچ سو ایمن و آسوده خیال نمی‌توانند باشند، انسانها از هر رنگ و نژاد و مذهب به صورتهای مختلف مورد تحمیق و بهره‌کشی بدنی و فکری‌اند، قادر نیستند تفاهمی منطقی و معقول با یکدیگر داشته باشند، و عموماً "از یکدیگر وحشت دارند. در نتیجه آمار قتل‌ها و جنایت‌های هولناک در آنجا چشمگیر است که حکایت از نابه‌سامانیها، بی‌عدالتیها و بیماریهای تکان دهنده اجتماعی دارد.

۱

هری نایت (Harry Knight) نه برادر داشت نه خواهر ، پدر و مادرش از شهر ساسکس (Sussex) واقع در ایالت ماساچوست آمریکا بودند . نام کامل پدر هری ، هریسون نایت دوم و نام کامل خود هری ، هریسون نایت سوم بود .

هری را هنگامیکه یک بچه بود ، هری نایت کوچک یا فقط هری صدا میزدند . از وقتی که نه ساله شد ، پدرش او را " رئیس " صدا میزد . مادر هری را در زمانیکه هنوز یک دختر بود ، شرلی آن اونیل (Oneil) صدا میزدند . هنگامیکه او با پدر هری با دنایت (Bud Knight) ازدواج کرد ، نامش تغییر کرد و شد توتس اونیل (Toots Oneil) .

" باد " ، پدر هری ، هنگامیکه در دبیرستان درس می خواند ، بازیکن مشهوری بود . به ویژه در دو سال آخر دبیرستان که در مسابقات زیادی شرکت میکرد ، بطور متوسط ۴۲۰ بار در شهرهای درجه ۳ ماساچوست شرقی گوی زده بود . او با ارزشترین بازیکن بیسبال بود . اگر او " توتس " را مغلوب نمی کرد ، شاید یک بازیکن حرفه ای در بیسبال میشد . پیشاهنگان ناحیه رد ساکس Redsox مجبور شدند سه بار با وی روبه رو شوند . از سوی یک دانشگاه ایالتی غرب میانه ، بورس تحصیلی به او پیشنهاد شد . روزنامه های ورزشی ، حتی روزنامه های شهر بوستون ، او را " نایت درخشان " می نامیدند .

استعداد باد گذشته از بیسبال ، در زمینه نقاشی قابل توجه بود . در

دوران کودکی ، تصاویری خنده‌آور از آدمها و چیزها می‌کشید . شهرت او بیشتر در ورزش بیسبال بود ، او را می‌پرستیدند ، ولی عده‌ای از مردم هم ، به‌خاطر چیزهایی که می‌کشید او را محترم می‌داشتند .

بادکما بیش ، بی‌آنکه به‌راستی قصد و هدفی داشته باشد ، نسبت به پیشامدهای روزانه حساسیت نشان میداد .

او از همان ابتدای کار احساس خوشبختی می‌کرد .

"باد" به‌خاطر وضع همسرش همینکه از دبیرستان بیرون آمد ، خود را ناگزیر دید که کار کند . مردان و زنان سالخورده شهرساکس ، به‌خاطر بازی بیسبال او ، با او همدردی داشتند ، و همگی همت کردند که کاری برایش پیدا کنند تا او بتواند خانواده‌اش را اداره کند .

او سرانجام در یک کارگاه هنری بوستون سرگرم کار شد . یادگرفت طرحهایی برای بنگاهی که برای سازمان فروش " فیلن " تبلیغ می‌کرد ، بکشد . شبها بهار و تابستان ، زود از خواب برمی‌خاست و تیمهای کوچک هم‌پیمان اطراف شهر را برای مسابقه آماده می‌کرد . در بازیهای بیسبالی که بین شرکتهای تولید شیر و کارخانههای جعبه‌سازی یا بین کارگران شرکتهای اتوبوسرانی و کارخانههای سازنده وسایل الکترونیک برقرار میشد ، شرکت می‌کرد .

شرکت کردن باد در مسابقهها ، در نظر همه مردم یک حادثه تلقی میشد . او را در بازیها کنار نمی‌گذاشتند زیرا که او یک مرد متأهل بود .

کار او از کشیدن طرح فراتر رفت و او به مرحله والایی از هنر دست‌یافت . در مدتی کمتر از ۳ سال به یک سبک عالی و درخشان رسید . اکنون هم خوانندگان نشریات کارهایش را می‌پسندیدند و هم اعضای شرکت فیلن . دو هفته پس از سالروز تولد هری و یک هفته پس از سالروز تولد پدر و مادر او (روز تولد هر دو نفر تصادفاً یک روز بود) ، یکی از بنگاههای تبلیغاتی نیویورک هفته‌ای دویست و پنجاه دلار به پدرش پیشنهاد کرد تا به‌اعضای " گروه آفرینندگان هنری " آنها بپیوندد . و این باعث شد که پدر و مادر و فرزند شهرساکس را برای همیشه ترک کنند .

آنها یک خانواده پدری و مادری کامل را ترک کردند. خانواده‌های "اونیل" و "نایت" از این جهت سروصدای زیادی راه انداختند. ولی راستش اینکه آنها مگر یک خویشاوندی ساده نسبتی با اینها نداشتند.

هری مثل همه بچه‌های نیویورک بزرگ شد. وقتی که هری هنوز خیلی کوچک بود، "باد" و "توتس" در آستوریا (شاید هتل آستوریای معروف نیویورک باشد- مترجم) واقع در ساحل شرقی منهتن زندگی می‌کردند، هری به کودکان و محوطه بازی "میس‌مری" می‌رفت. اینجا هم جایی بود که خانواده‌های زحمتکش و کارگر بچه‌های خود را روزانه به آن می‌سپردند. مادر هری تنها مادری بود که کار نمی‌کرد.

دو سال از رفتن هری به کودکان می‌گذشت که میس‌مری (Mary) پیشنهاد شغل معلمی را به مادر او کرد. میس‌مری خانم سالخورده، چاق و چله و سرخ چهره‌ای بود. زیاد می‌خندید. تکیه‌کلامش غالباً "آه" و "نه" بود و به ندرت چیزی بیش از اینها بر زبان می‌آورد. مادر هری مدت یکسال معلم آنجا بود تا سرانجام خانواده آنها به ناحیه "بروکلین هایت" منتقل شد.

در اینجا هری به یک مدرسه خصوصی مرتب می‌رفت. پدرش درآمد زیادی داشت. آنها به مدت ۶ سال در یک آپارتمان بزرگ و مجلل زندگی می‌کردند که دیوارهایش از سنگ مرمر قهوه‌ای درست شده بود، و درختان "ویلواستریت" بود. در روزهای تعطیل به سفر می‌رفتند. با خانواده‌هایی که قدیمی‌تر از خودشان بود رفت و آمد داشتند که در ناحیه لانگ آیلند، غرب کانک نیگات، در خانه‌های مستأجری مسکن داشتند.

۲

خط سیاه باریکی روی لب بالای هری ظاهر شد . پیشامد غیرمنتظره‌ای بود . این خط سیاه‌تر و انبوه‌تر شد . احساس غریبی به او دست داد .

یک روز صبح ، هری به پدرش گفت :

"نفرت‌انگیزه ، نیست؟"

پدرش گفت :

"چی نفرت‌انگیزه ، هری؟"

"این خط پشت لبم ."

پدرش خندید .

"هیچم نفرت‌انگیز نیست . این نشون میده که تو داری بزرگ میشی ."

پدرش که تازه از دوش گرفتن خلاص شده‌بود و باحوله خود را خشک

می‌کرد ، اضافه کرد :

"این یک جریان طبیعی است ، دیگر . بچه‌ها بزرگ میشن ، داخل در

عوالم بزرگ‌ترها میشن . وارد جامعه میشن . شغل و مسئولیت می‌پذیرند . این یک

روال طبیعی است ."

بااین همه هری صبر کرد تاخودش اندک اندک جریان بزرگ و بالغ شدن

خودش را بپذیرد . اکنون او یازده‌ساله شده‌بود .

مادر هری ازآنهاهی نبود که روزگار را برخورد و اطرافیان سخت بگیرد .

هری این را می‌دانست زیرا که مادرهای دیگر ناحیه بروکلین هایت همیشه‌گرفتار

ناراحتیها و درگیریهای خانوادگی بودند. هم‌هاش از همدیگر ایراد می‌گرفتند یا دائم از چیزی می‌ترسیدند. برخی از آنها به صورتی آلوده به اعتیاد بودند. او سر‌حال و سودمند بود، و دست کم تا هنگامیکه هنوز هری دوران کودکی خود را می‌گذرانید، به کارها و مسئولیتهایش علاقه نشان می‌داد.

هری به زودی به‌این نتیجه‌رسید که دوران رشد و بلوغ کلی برایش سرگرم‌کننده و شادی‌آفرین است. او نخست در جزئیات رشد و بلوغش کنج‌کاوی و شگفتی نشان می‌داد. آنگاه، هرچند وقت یکبار، با بهترین دوست خود "نیک" هریس که در کلاس پنجم درس می‌خواند، درباره این جزئیات و خصوصیات به گفتگو و تبادل نظر می‌پرداخت.

هری گفت:

"بین، نیک. ما داریم بزرگ میشیم."

نیک شگفتزده جواب داد:

"پس می‌خواستی بزرگ نشیم؟"

"چرا. منظورم این است که ما یواش یواش داریم برای خودمان یک مرد

میشیم."

"خوب، البته. این یک روال طبیعی است."

هری با احساسی آمیخته به ستایش گفت:

"آفرین بر تو. مثل آدم‌های بزرگ فکر میکنی. اتفاقاً پدر من هم همین

را می‌گفت."

"نیک" گفت:

"خوب، او درست می‌گفت."

هری گفت:

"مادرم هم‌هاش گله داره که چرا من گاهی وقتها به تنهایی و خلوت پناه

میرم. آیا او حق داره این گله را بکنه؟"

نیک لختی درنگ کرد. گفت:

"خوب، تا حدودی حق با مادرته، هری."

هری تعجب کرد.

"چرا، دوست من؟"

نیک گفت:

"به این دلیل که در آن لحظات تو دچار خیالبافی و فکرهای نادرست هستی. وقتت تلف میشه. درحالیکه تو میتونی در آن لحظات به یک کار خوب و سودمند پردازی، و آدم مثبت و با ارزشی درآینده باشی."

هری به فکر فرو رفت و چیزی نگفت.

او به دوازده سالگی رسید، و بعدش هم به سیزده سالگی. خانواده او از ناحیه بروکلین هایت به ناحیه منهتن نیویورک کوچ کردند. آنها آپارتمانی در خیابان پنجم خریدند که جمع وجور بود و دارای ۳ اتاق خواب. آپارتمان آنها مشرف بر "پارک مرکزی" بود. درهمسایگی موزه یهودیان و موزه شهر نیویورک زندگی می کردند. آن طرفها خیلی کم آدمهای اهل ساسکس ماساچوست پیدا میشدند. آنها هر سال دست کم یک یا دوبار به آن شهر می رفتند. پدر بزرگها و مادر بزرگهاشان، اونیلها و نایتها به نیویورک می آمدند. هری زیاد به سخنانی که بین پدر بزرگها و مادر بزرگها رد و بدل میشد توجه میکرد. هری سعی داشت هر بار که آنها انتظار داشتند لبخند بزند. عکس پدر هری را هنگامیکه معاون یک شرکت تبلیغاتی و رئیس گروه هنر آفرینان آن شرکت شد، در نیویورک تایمز چاپ کردند. او هر بار شغل عوض می کرد. هر بار شغل پر درآمدتری به دست می آورد. شرکت تبلیغاتی که او برایش کار می کرد، سالانه ۲۸ میلیون دلار درآمد داشت.

۳

آن سال تابستان هری را به اردو فرستادند . بار اول بود که هری به اردو می‌رفت . در نیویورک ، بچه‌های ثروتمندان اگر اصلاً " اهل اردو رفتن باشند ، در پنج سالگی به اردو می‌روند . محل اردوی هری ، در پوکونو واقع در پنسیلوانیا بود . نام این اردو را " وی-وو-وینی-هو " گذاشته بودند که نامی بوداقتباس شده از فرهنگ لغات سرخیوستان .

در این سوی دریاچه " جرونیمو " اردوی پسران بود ، و در آن سوی دریاچه اردوی دختران . اردو برای خودش برنامه‌هایی داشت . پسر ها شنا می‌کردند ، پیاده‌روی می‌کردند ، شبها در جزیره کوچکی در میان دریاچه چادر می‌زدند ، در سر راه خود با مارهای بدون زهر روبرو می‌شدند ، سرما را جیغ می‌کشیدند ، یا آنها را می‌گرفتند برای بچه‌هایی که سرما را جیغ می‌کشیدند و داد و فریاد راه انداخته بودند تکان می‌دادند . فوتبال ، والیبال ، و فوتبال دستی می‌کردند . تسمه‌ها و کیفهای چرمی جیبی درست می‌کردند ، نمایش می‌دادند ، یاد می‌گرفتند بذرافشانی کنند . در بعضی از یکشنبه‌ها ، با پدر و مادر خود ملاقات می‌کردند . این یک اردوی خردسالان بود . ولی هری که به چهارده سالگی خود نزدیک شده بود ، طبیعتاً " از برنامه‌های اردو و دوستان تازه‌اش راضی نبود .

آخرین روز اردو فرا رسید .

او در پایان اردو ، وسایل خود را جمع کرده بود . انتظار می‌کشید تا پدر و مادرش برای بازگرداندن او بیایند . غمگین به نظر می‌آمد .

لحظاتی چند به جنگل مصنوعی کوچک و انبوهی از درختان کوچکی که در آن محل، محل اردو، قرار داشت پناه برد. زانوی غم در بغل گرفت. چند لحظه بعد یک سنجاب به او نزدیک شد. جانور در چند قدمی هری ایستاد. او به سنجاب خیره شد. دلش آنقدر خوش نبود که دست کم سلامی به حیوان بکند یا او را نوازش کند. او همانطور به سنجاب چشم دوخت. سنجاب کوچک نیز پیش از آنکه از او فرار کند، روی پاهای خود ایستاده بود و به او دقیقا " نگاه می کرد. به مادرش فکر می کرد که اخیرا " سر هر چیز کوچکی، چیزهایی که به او ارتباط نداشت، نگران شده بود. و یک نوع اضطراب و دلمردگی در او خانه کرده بود. داشت فکر می کرد که چرا باید مادر به این جور بیماریهای روانی دچار بشود، و نقش او در این میان چیست.

بالاخره پدر و مادر هری برای بردن او آمدند. هنگامیکه " باد " به اتومبیل نیاز داشت، یکی اش را کرایه می کرد که تازه بود. خوب، بسیاری از این جور اتومبیلها تازه به نظر می رسند. او کاری به عیب و نقصهای احتمالی شان که ممکن بود نشان دهند نداشت. آنها را غالبا " برای استفاده از کارهای لازم روزانه یا تعطیل آخر هفته کرایه می کرد.

وقتی که پدر و مادر هری آمدند، او روی یک نیمکت پشتی دار نشسته بود. وسایلش را کنارش چیده بود. بچه ها همه یا با والدین خود و یا با اتوبوس به شهر برگشته بودند. از آنجا به نیویورک می آمدند.

هری هنگامی که داشت محوطه اردو را ترک می گفت، به یاد بچه هایی افتاد که او را به دلیل لیاقت و بالا بودن سن و سالش رئیس شان کرده بودند. خیلی میل داشت یکبار دیگر آن بچه ها را ببیند و با آنها خداحافظی گرمی بکند. ولی هیچکدام شان اکنون در اینجا نبودند.

پدر معذرت خواست.

" رفت و آمد به سختی انجام می گیره. یکشنبه است. "

هری گفت :

" اشکالی نداره. " مادرش را بوسید. مدتی در این تردید ماند که آیا باید

با پدرش دست بدهد یا نه . ولی او را نیز بوسید .
 مادر هری چیزی نمی‌گفت . هنگامیکه هری و پدرش سرگرم گذاشتن وسایل
 توی ماشین بودند ، مادر هری کاملاً " خاموش ماند .
 هری پرسید :

" حالت خوبه ، مادر؟ "

مادرش فقط لبخند زد . به‌نظر رسید که او می‌خواهد خودش را به پسرش
 برساند . دست راست خود را بلند کرد و آنرا برای هری تکان داد . انگشتان
 دست راست خود را گشود . گفتی می‌خواست صورتش را با دست بپوشاند ، ولی
 دست خود را فوراً " پس کشید . آنگاه دست خود را مشت کرد و به لبهای خود
 کوبید . چشمان خود را به مدت چند ثانیه‌ای بست . آنگاه بازهم او به هری
 لبخند زد . هری لبخندش را با لبخند پاسخ داد . احساس می‌کرد که مادرش توقع
 لبخند از او دارد .

پدر هری ، مادر را با کمربندی به صندلی بسته بود . این کمربند با کمربند
 دیگری که شانه‌ها و قسمت جلوی بدنش را به صندلی محکم میکرد ، باعث شده
 بود که زن نتواند از صندلی خود جدا شود . او یگراست به جلوی خودش نگاه
 می‌کرد . در لحظاتی ، این‌گونه به‌نظر می‌آمد که او از بودن پسرش در روی تشک
 عقب ماشین آگاه نیست .

باد هری را مخاطب ساخت و پرسید :

" بازی تنیس به شما یاد دادند؟ "

هری گفت :

" ای ، همینطور . "

پدرش گفت :

" من وقتیکه به سن و سال تو بودم ، در مسابقه آخرین تعطیل ماه جولای

برنده شدم . "

هری گفت :

" یک کار فوق‌العاده . "

" میدانی ، برای اینکه کس دیگری غیر از من بازی بُند نبود . "

" آه ، "

" این درست نیست . بچه‌های ثروتمند ساسکس به یک باشگاه حومه تعلق داشتند . باشگاه حومه معمولاً " چند کیلومتر با شهر فاصله دارد . در آنجا اعضای باشگاه از تفریحات و امکانات ورزشی متنوع استفاده می‌کنند . همه آنها بازی را می‌دانستند . ولی در مسابقه‌ها شرکت نمی‌کردند . همیشه در سفر بودند . یا شاید در اردوهای نظیر " وی - وو - ویکی - دو " شرکت می‌کردند .

هری خندید و گفت :

" درستش وی - وو - وینی - هو " است .

مادر هری این بار داخل گفتگو شد و گفت :

" وی ... وو ... "

هری سخن او را تمام کرد :

" وینی - هو . "

آنها در برابر یک رستوران در ناحیه " پرت جرویس " واقع در ایالت نیویورک توقف کردند . هری یک غذای خیلی چرب سفارش داد . در اردوی تابستانی به او و بچه‌ها از این غذا داده بودند . پدرش نیز برای خود و همسرش سفارش غذا داد . همینکه مادرش برای شستن دست و صورت چند لحظه آنها را تنها گذاشت ، هری از پدر پرسید :

" ماما چشه ، بابا ؟ "

" هیچی . "

" چیزی نمیگه . فقط لبخند میزنه . "

" شاید برای چیزی نگران شده . طوریش نیست . "

" آره . "

موقعی که مادر هری به سر میز برگشت ، یک کمی حرف زد . ولی هری از گفته‌های مادر چیزی نفهمید . هرچه می‌گفت به صورت کلمه بود ، به صورت جمله نبود .

آنها در بقیه راه که به شهر نیویورک منتهی میشد ، سکوت کردند . باد مجذوب رانندگی شده بود . توتس که لبخند ناکامل و گنگی برجهره داشت ، چند بار به فرزندش که عقب سرش نشسته بود نگاه کرد .

هنگامی آنها داخل آپارتمان شدند ، مادر هری گفت :
" بالاخره برگشتیم به خانه . "

هری لبخند زد . پدر و مادر هری ااثه او را به اتاقش بردند . چند لحظه بعد مادرش از اتاق بیرون آمد .

هری نخست روی تختخوابش و آنگاه پشت میز کارش نشست . همه چیز به خاطر بازگشت او به خانه ، تمیز و با دقت مرتب شده بود . او دستی به سرو روی وسایل و رادیو سونی خود که دوماه میشد از آنها دور مانده بود کشید . درنیمه شبها که از خواب بیدار میشد ، از روشنایی ضعیف و سبزرنگ آن که بر اعداد میتابید ، می توانست ببیند ساعت چند است . دکمه ای را می فشرد ، صدای آهنگی که با ویلون نواخته میشد ، در هواپخش میشد . از وقتی که آنجا را ترک کرده بود ، عقربک ایستگاه یاب رادیو همچنان روی WQXR مانده بود .

او ماشین تحریر قابل حمل خود را که همان ماشین تحریر کهنه پدرش بود باز کرد . خیال داشت نامهای تشکر آمیز به یکی از مربیان ورزشی اردو بنویسد . به خاطرش آمد که از جلد کهنه ماشین تحریر همیشه بدش میآمده است . برداشتن و گذاشتن این جلد ، کار دشواری به نظر می آمد . وقتی که جلد ماشین تحریر روی آن بود ، انگار ماشین در قفس مانده است . هری شروع کرد به تایپ کردن .

" برندان عزیز ، هنگامیکه داشتیم به خانه برمی گشتیم ، غیرمنتظره ترین اتفاق افتاد . به خیالم رسید که شما را در جاده دیدیم . نگهداشتیم . سوارتان کردیم . و ما . . . "

تایپ کردن را متوقف کرد . از پشت میز برخاست . خود را روی تختش انداخت .

با صدای بلند گفت :

"آه، خدای من." شروع کرد به گریستن. آنقدر طول نکشید، فقط ۳ دقیقه. نمی‌توانست گریه نکند. اگر می‌توانست در بارهٔ وضع روحی مادرش اندکی واقع بینانه بیندیشد، شاید تسکین می‌یافت. از این گذشته، عوض شدن برنامه کار و زندگی هم گاهی آدم را دچار یک سرگشتگی موقت می‌کند و ممکن است تا مدتی او را غمگین و افسرده کند.

پدر هری از پشت در اتاق با صدای بلند پرسید:

"همه‌چیز رو به راه‌ست، رئیس؟"

هری پا شد روی تختش نشست. گفت:

"البته."

پدر هری گفت:

"من و مادرت می‌رویم بیرون بگردیم. امروز یک روز طولانی بوده. اگر

دلت می‌خواود تلویزیون تماشا کن."

هری گفت:

"متشکرم."

پدرش با صدای بلند گفت:

"شب به‌خیر، رئیس."

هری از جای خود بلند شد و بسوی در رفت. پدرش مقابل در، نزدیک

دوتا از کاریکاتورهایی که از روی چهرهٔ "هنریک ایبسن" و "برنارد شاو" کشیده

شده و بر دیوار راهرو نصب شده بود، ایستاده بود.

هری گفت:

"شب به‌خیر."

پدرش گفت:

"خیلی خوشم می‌آید که تو در خانه بمانی، هری."

هری گفت:

"البته."

پدرش گفت:

" جدی میگم ، هری . "

" آره . "

" فکر میکنم یک هفته دیگر مانده است که بروی به مدرسه . "

هری گفت :

" من هم همین فکر را میکنم . "

آنوقت پدر هری کار بامزه‌ای کرد . او این کار را از وقتی که هری دوران خردسالی خود را پشت سر میگذاشت نکرده بود . پدر دستهای خود را به دور کمر فرزندش حلقه کرد و او را به خودش چسبانید .
گفت :

" واقعا " خوشحالم که تو در خانه‌ای ، هری . "

هری نمیدانست چه واکنشی نشان بدهد . نمیدانست که آیا او نیز باید دستهای خود را به دور کمر پدرش بگیرد یا نه . دست پاچه شد . گفت :
" متشکرم . " . لحظاتی بعد هری نیز دستهای خود را به طرفین بدن او آویخته بود .

پدرش که خود را از او جدا می‌کرد ، گفت :

" اشکالی ندارد که به تلویزیون نگاه کنی . "

هری گفت :

" اینرا چند لحظه پیش هم گفتین . "

پدرش گفت :

" باشه ، پس میتونی تلویزیون تماشا کنی . از پکری درت می‌آره . شب به‌خیر . "

هری پاسخ داد :

" فعلا " شب به‌خیر . "

پدرش گفت :

" نیویورکی . "

هری جواب داد :

" نیواینگلندی . "

هر دو خندیدند. "باد" چراغ کریدور را خاموش کرد. کاریکاتورهای آمیخته به کنجکاو و فضولی "ایبسن" و "شاو" در تاریکی فرو رفتند.

او در را بست و نامه‌ای را که برای مربی اردو می‌نوشت پاره کرد. پیش خود گفت: "آه، خدای من." و در همان حال خود را روی بسترش انداخت. سعی میکرد بخوابد. اکنون او به خانه بازگشته بود.

شب بود، شورتی همکار والتر، دربان آپارتمانها، در آن موقعی که هری رفته بود بیرون شام بخورد، خطاب به او گفت:

"حالت چگونه، هری؟"

"ای، بدک نیست."

شورتی گفت:

"مرد، تو همه چیز درست و به جاست. ای کاش همه مثل تو فکر میکردند."

هری پیش خودش گفت:

"چقدر وحشتناک میشد اگر همه مثل من بودند..."





هری نمی توانست تا هنگام باز شدن مدرسه انتظار بکشد . طوری از آپارتمان خارج یا به آن داخل میشد که مادرش نمی دانست که او اکنون در خانه است یا نه . او برای آنکه رعایت ادب را کرده باشد ، با صدای بلند سلام یا خدا حافظی می کرد . فکر می کرد اگر بعدها مادرش شکایت داشته باشد که هیچوقت نمی تواند بداند که هری در خانه هست یا نه ، می توانست صادقانه اظهار کند که در هنگام خارج شدن از خانه خدا حافظی کرده بوده است .

صبح روز پنجشنبه ، تقریباً " اواسط صبح " ، رفت توپ فوتبال خودش را بیاورد . خیلی از بچه ها در نزدیک گردشگاه اینجا و آنجا بیسبال می کردند . فکر می کرد در اینجا مجال پیدا نخواهد کرد تا در یک بازی شرکت کند . ولی شاید کسی پیدا میشد بخواهد توپی بگیرد و بیندازد . در همان هفته ، قبلاً " به دوتا از هم مدرسه ای ها در گردشگاه برخورد کرده بود . آنها هم مثل هری دوره اردو را گذرانیده بودند و اکنون چشم به راه باز شدن مدرسه ها بودند .

هری در حالیکه میدوید ، داخل آپارتمان شد .

با صدای بلند گفت :

" آمده ام توپ فوتبالم را ببرم . "

مادرش پرسید :

" چه گفتی ؟ "

هری جواب داد :

"میروم با سیدنی داونر فوتبال کنم ."
مادرش از اتاق خودش بیرون آمد و رفت توی اتاق هری .
پرسید :

"اوجه جور آدمی است ؟"
" شما او را میشناسید . سیدنی . هم مدرسه‌ای ."
" فقط تو و او ؟ فوتبال احتیاج به چند نفر دارد ."
هری گفت :

" میرویم انداختن و گرفتن را تمرین کنیم . .
خدانکهدار . " برای زود رسیدن به آسانسور ، با عجله از کنار مادر گذشت .
از آنجا تا گردشگاه دوید . او گاهی توپ خود را به هوا می انداخت . توپ
به سوی او پائین می آمد . وقتی توپ را می گرفت ، می گفت : آه - ها . او همینطور
با توپ و با خودش حرف می زد . اگر توپ از دستش می افتاد ، به اطراف خود نگاه
می کرد تا مطمئن شود کسی او رانده است .

پس از مدتی توپ انداختن و توپ گرفتن ، خسته شد و دست از بازی
کشید . آنگاه کنار یک نیمکت روی سبزه‌ها دراز کشید . به آسمان نگاه می کرد .
سرش را روی توپ گذاشته بود . او نمی دانست تاچه مدت می تواند ، بی آنکه
ماهیچه‌ای از بدنش تکان بخورد ، در همان حال باقی بماند . آیا گردن او
به دلیل زاویه‌ای که با توپ ساخته بود ، نخستین عضوی بود که احساس ناراحتی
میکرد ؟ یا شانه‌هایش ؟ یا مهره گردنش ؟ اگر برای نگاه کردن به ساعت مچی خود
و آگاه شدن از وقت دست خود را بلند میکرد ، آیا قسمتی از بدنش صدمه
نمیدید ؟ هری نگران ضعیف ترین عضو بدنش بود . او می خواست بداند که
اندیشه‌اش در گرمای نیمروز خورشید ، تاچه اندازه می تواند برتن او تسلط
داشته باشد .

صدایی او را مخاطب قرار داد :

" آهای ، مرده‌ای یا زنده ؟ "

هری پا شد نشست . زن سالخورده‌ای که لباس نخی صورتی رنگ و کفشهای

پارچه‌ای سفید کثیف پوشیده بود ، در سه قدمی او ایستاده بود .

پیرزن گفت :

" جای شکرش باقی است . به نظر نمی‌رسید که شما با این سن و سال کم‌تان دچار یک فلج ناگهانی شده باشید . "

نزدیک نیمکت روی سبزه نشست . پرسید :

" میدونی فلج ناگهانی یعنی چه؟ "

هری گفت :

" فکر میکنم بلی . موقعیکه این حال به انسان دست میده ، عضوی از بدن او فلج میشد .

پیرزن گفت :

" اینطور! " پای راست و نیز دست راست خود را به سمت جلو نگاهداشت . جوری آنها را نگاه داشت که حرکت نمی‌کردند . هری نگاه خود را به دوردستها دوخته بود .

پیرزن گفت :

" متاسفم . " پا و دست خود را بحالت اول برگرداند . ادامه داد :

" من از مردمی که بیماریهای دیگران را بهانهء مسخره و خندهء خودشان میکنند ، بیزارم . "

هری نگاه خود را متوجه خانم سالخوره کرد . او باز گفت :

" خوب ، البته . شما میتوانید طوری دراز بکشید که سخت و بیحرکت باقی بمانید . "

هری گفت :

" خوب . . . " توپ فوتبال خود را برداشت و ایستاد .

پیرزن همچنان حرف میزد .

" جدی میگم ! اینهم خودش کاری است که آدم بطور کشیده و بیحرکت دراز بکشد . "

هری دوباره گفت :

" خوب ... "

" آه ، خفه‌شیں ! شما شاید خیال میکنین "خوب" گفتن های شما کار درستی است ، ولی حالم را به هم می‌زنند . "

و بازهم ادامه داد :

" اگر کار خوبی از دستتان برمی‌آید ، به آن افتخار کنید . مرده شور بیردتان . زیادهم آنجا نایستید و پاهای خودتان را جابه‌جا نکنید . منتظر تعارفهای بیشتری باشید . من آنچه لازم بود در باره استعدادتان در سخت و بیحرکت دراز کشیدن بگویم ، گفتم . "

پیرزن به توپ فوتبال هری اشاره کرده گفت :

" توپت را بینداز اینجا ، ببینم . " هری توپ را بسوی پیرزن انداخت . او نیز توپ را بسوی هری انداخت . هری سه‌قدم پس رفت و توپ را بسوی پیرزن انداخت . او فاصله خود با پیرزن را اندک اندک بیشتر کرد ، و اینک آنها بازی توپ گرفتن و توپ انداختن را ادامه می‌دادند . آنهم نه بادشواری بلکه به آسانی . پیرزن درحالیکه از نفس افتاده بود ، با صدای بلند گفت :

" اگر هنوز توان و نیروی بیشتری میداشتم ، میتوانستم حسابی خستهات کنم . "

حالا هری به فاصله بیست قدمی پیرزن ایستاده بود . او توپ را بسوی پیرزن بازگرداند ، ولی پیرزن جاخالی کرد و توپ را نگرفت . پیرزن گفت :

" دیگه کافی است ! " هری توپ را از زمین برداشت . آمد کنار پیرزن روی نیمکت نشست .

" شما آدم واقعا " جالبی هستین ، ها . "

" نام من آملیا مایرزه . هفتاد و دو سالمه . "

" نام من هری نایته . چهارده ساله . "

" خوب ، چطوری ؟ چرا نمیری مدرسه ؟ "

" من به یک مدرسه ملی میروم . مدرسه مایک هفته بعد از مدرسه‌های

دولتی شروع میشه . "

"ثروتمندی؟"

"نه. فکر میکنم پدرم شغل خوبی داره."

"زیاد هم رویش حساب نمیکنم."

هری انگشت خود را بسوی خیابان پنجم گرفت. "ما درهمین حدودا

زندگی می‌کنیم."

پیرزن نیز به همان سمت اشاره کرد. "جای من هم از اینجا دورنیست."

"خانه ما درست در آن گوشه است."

"خانه من یک کمی آنسوتره. به سمت رودخانه."

"کجا یاد گرفتی با توپ فوتبال بازی کنی؟"

"درگولدن ایج سنتر. از طریق تلویزیون. ولی من دیگه به آنجانمیرم."

پیرزن و هری مدتی سکوت کردند.

هری گفت: "چرا؟"

پیرزن گفت: "چونکه وقتی که تو در آنجا وقت خود را با عده‌ای از

هموطنان طبقه بالا میگذرانی، یک احساس ناخوشایند میکنی."

هنگامیکه عبارت "هموطنان طبقه بالا" را برزبان آورد، بیش از آنچه باید

روی آن تکیه و صدایش را آهسته کرد.

هری به همنشین خود که توجه‌اش را جلب کرده بود، به دقت نگاه کرد.

موی سرش سپید بود، ولی صاحبش آنرا به شکل یک کلوچه گرد درآورده و

یکراست تا روی پشت گردن خود کشانده و حلقه کرده بود. مقدار زیادی از موی

را که نتوانسته بود به شکل "کلوچه" درآورد، روی پیشانی و گردن رها کرده

بود. لباس صورتی رنگی برتن داشت که همه‌جای آن گل‌آلود بود. لیکن به‌صورتی

نبود که هری آنرا کثیف بنامد. اشیاء زینتی به خودش نیاویخته بود و گردن‌بندی

به گردن نداشت. پوششهای آملیا مایرز ظاهرا "منحصر بود به همان پیراهن

صورتی رنگ و کفشهای پارچه‌ای.

هری گفت:

"فکر می‌کنم این نخستین بار است که زنی را می‌بینم کیف همراه ندارد."

" شما چه‌هستین؟ یک سوسمار؟ کیف اگر میداشتم، گمش میکردم. " نوار لاستیکی‌یی را که به دور مچ دست چپ خود بسته بود، فوراً بازکرد. دو کلید بدان آویخته بود.

گفت: " این همه، آن چیزی است که با خودم دارم. "

باز پیرزن گفت:

" فکرش را بکن! چهارده سالگی. این یک سن وحشتناکه. "

هری خنده‌اش گرفت. آملیا مایرز هم خندید.

هری گفت: " من هم فکر میکنم همین‌طور. "

صدای خنده آنها بلند و بلندتر شد. هری نمی‌دانست چه چیزی این‌همه

خنده‌دار است، ولی هرچه بود ظاهراً " خنده‌دار بود.

زن سالخورده گفت: " یک چیزی به من بگو. "

" بسیار خوب، "

پیرزن گفت:

" لعنت بر شیطان. آخه این هم شد جواب. "

زن سالخورده پیش خودش مقداری حرف زد. بعد صدای خودش را بلندتر

کرد: " آدم وقتی به سن و سال من میرسد، دلش میخواهد خیلی چیزها را

بداند، و، درستی و نادرستی چیزها را بسنجد. تو در زندگی‌ات خیلی حرفها

میشنوی. نمیدانی کدامش راست است و کدامش دروغ. "

پیرزن از روی نیمکت برخاست و گفت:

" وقتی که بازهم مرا در اینجا دیدی، لطفاً "آملیا" صدایم بزن. من نیز

به همین قانعم که شما را "هری" صدا بزنم. مرا به هیچ اسم دیگری صدا نزنید. "

پیرزن قدم زنان از آنجا دور شد.



هری باز شدن مدرسه را با آغوش باز پذیرفت . مدرسه او دارای شاگردانی از سرتاسر شهر بود . عده‌ای با اتوبوسهای دربست می‌آمدند . عده‌ای از آنها را رانندگان اتومبیل‌های شخصی‌شان به مدرسه می‌آوردند . هری در بیشتر روزها پیاده به مدرسه می‌آمد . اما در روزهای بارانی یا وقتی که احساس تنبلی میکرد ، دربان آپارتمان برایش تاکسی می‌گرفت تا او را به مدرسه برساند . بسیاری از بچه‌های مدرسه خیلی ثروتمندتر از هری بودند . شاگردان مدرسه‌های خصوصی نیویورک ، خیلی زود اطلاعات کافی در باره دانش آموز تازه مدرسه بدست می‌آوردند . سهلترین موارد شاگردانی هستند که والدین مشهور دارند ، همچنین شاگردانی که کمک مالی از مدرسه دریافت می‌کنند . در مورد بقیه شاگردان ، باید دید آنها با چه کسانی روابط خویشاوندی دارند ، که آیا یکی از والدین بچه‌ها یهودی است ، و نیز اطلاعاتی که ممکن است یک بچه دوازده ساله رایک یک اشرافزاده جلوه دهد . هری در کارش پیشرفت داشت . بیشتر به این دلیل که او در میان بقیه شاگردان ، ممتاز و انگشت نما نبود هرچند سعی داشت تأثیری در شاگردان مدرسه باقی نگذارد . برای هری ، بهترین راه ممتاز جلوه کردن ، پرداختن به انواع ورزشها بود . با توجه به معیارهای "آموزشگاه متینگلی" ، که نام مدرسه هری بود ، هری بحساب نمی‌آمد . لیکن او در اردوی "وی-وو-وینی-هو" به این نتیجه رسیده بود که صرف نظر از ورزش شنا ، حداکثر می‌توانست یک ورزشکار متوسط باشد .

هری تقریباً " در طی نخستین هفته، باز شدن مدرسه، به‌ویژه هنگامیکه از مدرسه به‌خانه باز می‌گشت، خودش را مخاطب قرار میداد و می‌گفت:

" آقای متوسط. به، به، آقای متوسط."

روز سه‌شنبه، در دومین هفته مدرسه رفتن هری، توپ فوتبال محکم خورد به سرش. زخمی نشد ولی سرش گیج رفت. لحظاتی چند، چشمانش هیچ چیز را نمی‌دیدند.

بینک فریزر پرسید: " حالت خوبه، هری؟"

هری گفت: " البته." بینک دستهای خود را روی شانه هری گذاشت و او را به یک نیمکت هدایت کرد و آنجا نشانید. خودش روی نیمکت کنار هری نشست.

بینک پرسید:

" تو مطمئنی حالت خوبه، مرد؟ حالا چطور شد کله پوکت را گرفتی به‌سوی توپ؟" بینک هری را ترک گفت. هری می‌دانست حالش خوب است. دیگر حال و حوصله بازی رانداشت، و آنگاه مدرسه متینگلی را ترک کرد، زودتر از معمول ترک کرد. وقتی به خانه رسید، مادرش روی کاناپه‌ای در اتاق نشیمن نشسته بود. یک جعبه مقوایی تاه خورده جلوش روی کف اتاق باز بود. مقدار زیادی نامه‌های متفرقه، عکس، بریده‌هایی از روزنامه‌ها هم در داخل جعبه و هم در اطراف نیمکت و نیز بریده‌هایی در کف اتاق ریخته بود. مقداری از آنها به‌صورت کپه‌های کوچک به نظر می‌آمد.

هری گفت: " هی،"

مادرش گفت: " سلام." متعجب به نظر می‌رسید.

" زود برگشتم منزل. بازی فوتبال در مدرسه متینگلی کار احمقانه‌ای است. تنها چیزی که دارند یک تکه زمین خالی است و صدتا شاگرد در حال انداختن و گرفتن بیست و پنج توپ."

مادر به فرزندش چشم‌دوخت.

هری گفت:

" کار درست آن است که آدم هر روز بازی نکند."

مادرش گفت: " حق باشماست. " دست خود را روی کپه‌ای از چیزهایی که جلوش روی میز قرار داشت گذاشت، و به آنها خیره شد. شاید مخصوصاً " به آنها خیره شده بود.

هری گفت: " اینها چیستند، مادر؟ "

مادرش به او نگریست. چیزی نمی‌گفت.

هری گفت: " من این جعبه را قبلاً " هیچوقت ندیده بودم. "

مادرش گفت: " نه. "

یک تکه بزرگ کاغذ تا خورده در کنار توتس روی نیمکت افتاده بود تعداد زیادی امضاء روی آن شده بود. هری پرسید:

" این دیگه چیه، مادر؟ "

روی نیمکت خم شد تا آنرا بردارد. هنگامیکه دست خود را روی کاغذ گذاشت، مادرش آنرا قاپید و گذاشت نزدیکتر.

هری گفت: " این چیه؟ "

مادرش گفت: " مال منه. "

هری گفت: " خوب، البته. این درست. من که نمی‌خوام آنرا از تو بگیرم.

تورا به خدا، به من بگو این چه چیزی ست؟ "

مادرش کاغذ را از حالت تا خوردگی درآورد. یک قطعه عکس بزرگ بود که صدوبیست و پنج شاگرد مدرسه را نشان میداد. قیافه‌های بامزه‌ای داشتند. در بیرون از ساختمان آجری مدرسه درچند ردیف ایستاده و نشسته بودند.

توتس گفت: " عکس همکلاسیهای من است. "

هری گفت: " اول بار است که می‌بینمش. "

کنار مادرش روی نیمکت نشست.

مادرش گفت:

" نه. قبلاً " ندیدیش. "

" خودتان در کجای عکس هستید؟ "

مادرش عکس را برگرداند تا نگاهی به آن بیندازد. به دخترک وسط نخستین

ردیف آن اشاره کرد. هری هم نگاهی به عکس دخترک انداخت.

"این شماین، مادر؟ بامزه بودین، ها."

مادرش لبخند می زد. زیرا که هری همچنان به عکس نگاه می کرد. آنگاه هری سرش را بلند کرد و خندید.

مادرش دست خود را روی کپه‌ای از بریده‌های روزنامه‌های قدیمی گذاشت. از بس کهنه بودند به رنگ زرد درآمده بودند.

"اینها چند گزارش در باره چوگان بازی منند."

هری به یاد پلاکها و جایزه‌هایی افتاد که موقعی برای دیدن پدر بزرگ و مادر بزرگ اونیل به ایالت ماساچوست رفته بود، آنها را در همه گوشه و کنار ناهارخوری دیده بود. تعدادشان به بیست تا می رسید. وقتی مادرش "شرلی آن اونیل" در زمان دختری خود در "انجمن ملی رسمی گوی زنان شیکاگو" واقع در ایلینوی دومین نفر شد، این پلاکها و جایزه هارا گرفت. در آن دیدارها هری دلش می خواست خودش را با جامها و جایزه‌ها سرگرم کند. لیکن مادر بزرگ اونیل یکبار واقعا ناراحت شد. آن هم وقتی بود که هری به یکی از آنها دست زد. این چیزها بهترین غنیمتهایی بود که خانواده داشت. برای همین بود که مادر بزرگ همیشه اهمیت شان را به او گوشزد می کرد.

هری گفت: "من درباره آن گزارشها و عکسها هیچوقت چیزی شنیده‌ام."

مادرش گفت: "شنیده‌اید. بارها راجع به آنها برایت حرف زده‌ام."

همینطور مادر بزرگ.

هری بازگفت: "نه. من هیچ چیز در باره آنها شنیده‌ام."

توتس یک صفحه کامل از روزنامه‌ای را باز کرد. تکه‌هایی از آن جدا شد، و

آنجا که چین خورده بود از بقیه صفحه کنده شد.

گفت:

"این نخستین صفحه روزنامه هرالد Herald است، درباره وقتی است

که من از "انجمن ملی" بیرون آمدم. عقیده‌ات چیست؟ فکر نمیکنی این خیلی

خوب باشه؟ آنهم در نخستین صفحه یکی از روزنامه‌های بوستون؟ هرگز عکس

پدرت را در این صفحه چاپ نکردند. او همیشه جای خوبی از صفحات ورزشی را به خودش اختصاص میداد. ولی در نخستین صفحه هرگز جایی نداشت. " بدون زینت آلات. دست راست خود را که چوب گوی زنی گرفته بود بالا برده بود. لبخند گل و گشادی روی صورتش دیده میشد. دو مرد در طرفین او ایستاده بودند. به نظر میرسید که مادر بزرگ اونیل درست عقب سرش ایستاده، هرچند بطور واضح دیده نمیشد.

هری گفت:

" این یک تبلیغ کامل است. "

مادرش صفحه روزنامه را به او داد. او چندتا از بریده‌های روزنامه را باز کرد. بسیاری از آنها عکسهایی از مادرش داشتند که لباس گوی زنی پوشیده بود. تکه‌های روزنامه از هم جدا میشدند.

هری گفت: " اگر دلت میخواد، جاهای پاره‌شده را برایت می‌چسبانم. "

مادرش گفت: " فکر میکنم من دیگه بایستی این چیزهای بی‌ارزش را دور

بریزم. "

هری گفت: " اگر آنها راتند از هم جدا نکنید، تکه پاره نمیشوند. "

مادرش گفت: " خودت می‌بینی که، من در جدا کردن‌شان ازهمدیگه،

عجله نمیکنم. به‌طور عادی این کار را میکنم. "

" بسیار خوب. "

" منظورت از "بسیارخوب" چیه؟ "

" هیچی، مادر، میخوام بکم این بریدگیها تکه‌تکه‌میشن. "

" آیا اشکالی داره؟ بیخودی‌اند. حالا دیگه هیچکس به این چیزها اهمیت

نمیده. "

" فکرشم نکن. خونسرد باش. "

" تو دیگه لازم نیست به من یاد بدی، هری! "

" بسیار خوب، "

" دیگه بسیار خوب نگی، ها. منظورت را بگو. حرفت را بزن. " شروع کرد

به جمع وجور کردن بریده‌های روزنامه‌ها .

هری دست خود را روی یک کپه از آنها گذاشت و گفت :

" من هنوز به اینها نگاه نکرده‌ام . "

" تو فکر میکنی این چیزها مایه خنده و مسخره‌اند . تو وقتی به این چیزها

نگاه میکنی میخندی . "

" نه ، مادر . اینها چیزهای فوق‌العاده‌ای‌اند . من هیچوقت قبلا " نمیدانستم

شما اینها را دارین . من به این چیزها علاقه دارم . "

" بگذار برشان دارم . " دست پسرش را کنار زد ولی او مچ دست مادر را

محکم گرفت .

" بدهیدشان به من ، هری . "

" میخوام مطالب شان را بخوانم . "

" لازم نیست بخوانید . "

هری درحالیکه مچ دست مادرش را سخت در میان مشت خود گرفته بود ، به

او زل زد . دید که مادرش دندانهای خود را در اثر خشم و ناامیدی برهم میفشارد .

دیدگان وی اندک اندک از اشک پر شدند . با صدای بلند گفت : " اینها فقط

بهانه مسخره کردن من‌اند . " مچ دست خود را از میان مشت هری بیرون کشید

و بریده‌های روزنامه‌ها را برداشت و شروع کرد به ریزریز کردنشان .

" نکن ، مادر . "

" شما مرا دست می‌اندازین . " اکنون اشکهای توتس سرازیر شده بود . " همه

واقعا " میخوان سر به سرم بگذارند . " تکه‌های روزنامه کف اتاق ریخته بود .

هری گفت :

" نه . من نمیخوام سر به سرتان بگذارم . نمیخوام شما را دست بیندازم . "

" شما ، پدرتان ، و دیگران . همه فکر می‌کنین که من آدم مسخره و مضحکی

هستم . من اینطور نیستم ! "

آنگاه او جعبه کج و کوله شده و چین خورده را وارونه گرفت . مقدار زیادی

حبه‌های بيمصاف و خرده ریز به طور درهم برهم و آشفته‌ای کف اتاق پخش

شد. عکسهای پر زرق و برق، آلبومهای بزرگ عکس، مطالب چاپ شده‌ای که به صورت سیاهه وجدول بود. توتس به آنها چنگ زد. آنها را ریزریز کرد و ریخت در گوشه و کنار اتاق.

"چه شده، مادر؟"

خشمگین گفت:

"توهم مثل آدمهای دیگر هستی!! تو و آن پدر موبور احمقت! مثل همه مردم این شهر خشن و بیعاطفه که به همدیگر زور می‌کن، اجحاف و تجاوز میکنند و... ولی هیچ اتفاقی نمی‌افتد. پدرت هم با پول و شغلش به مردم اجحاف و تجاوز می‌کند! من هیچوقت چیزی را که می‌خواهم به دست نمی‌آورم. هیچکس به من احترام نمی‌گذارد. من عضو "انجمن ملی" بودم. می‌فهمی؟ عضو انجمن ملی! من میتوانستم... می‌توانستم..."

آرام شد. چند ثانیه به‌هری خیره ماند. بعد شروع کرد به گردآوردن تکه پاره‌های روزنامه و چیزهای دیگر که در گوشه و کنار اتاق ریخته و پخش شده بود. آنها را کاملاً ریزریز کرد و درجعبه ریخت. هری به اتاق خودش برگشت. از آنجا صدای ریزریز شدن بریده‌های روزنامه و چیزهای دیگر را می‌شنید. دراتاقش را بست.





هری گفت: "سلام، آملیا."

آملیا گفت: "از من نپرس تا حالا را چطور گذرانیده‌ام. من به این جور پرسشها پاسخ نمیدم."

هری گفت: "بسیار خوب."

ده روز میشد که آملیا را ندیده بود. با اینکه فکر میکرد دیگر هرگز او را نخواهد دید، سه‌بار به آنجا که بار اول ملاقاتش کرده بود، رفته بود. این بار چهارم بود. هری گفت:

"من هم‌هاش دنبال شما میگشتم."

"راستی؟"

"بله."

"مطمئنی؟"

"بله."

آملیا گفت: "من مجبورم شما را آزمایش کنم. در زمان آرتور شاه، بطوریکه میدانید، یک مرد پیش از آنکه به رسمیت شناخته شود، ناگزیر بود خودش را بیازماید."

هری گفت: "اگر چنین چیزی درست باشد، مربوط است به زمانهای خیلی گذشته."

آملیا گفت: "ای آدم عیبجو! من از آدمهای عیبجو بدم می‌آید. از آدمی

مثل تو بعید میدانم عیبجو باشد . "

هری سکوت کرد . منظور آملیا را نمی فهمید .

آملیا گفت : " تواز آزمایش من روسفید بیرون نخواهی آمد . "

هری گفت : " من منظورت را نمی فهمم . آزمایش توجه نوع آزمایشی

است ؟ کنجکاوای شما در مورد من کاملاً " غیرطبیعی است . "

آملیا گفت : " شما طوری حرف میزنن که انگار مردان میانه سال موفق

حرف میزنن . من مطمئناً " زحمت آزمودن آدمی مثل شما را به خودم نخواهم داد . "

هری گفت :

" این چهارمین بار است که برای پیدا کردن شما به اینجا آمده ام . "

آملیا گفت :

" بسیار خوب . آماده شوید تا شما را آزمایش کنم . "

هری و آملیا روی نیمکتی نشستند . آملیا چشمهای خود را بست و دست

روی پیشانی گذاشت و گفت : " آهان ، پیدا کردم . وقتی که بار اول مرا دیدی ،

من چه جور لباسی پوشیده بودم ؟ "

هری به لباس گل میخکی رنگ آملیا چشم دوخت . این همان لباسی بود

که او در نخستین دیدارشان برتن داشت . تنها فرقی که با آن موقع داشت این

بود که حالا لکه های بیشتری روی لباسش به چشم میخورد . همان کفشهای پارچهای

را حالا هم پوشیده بود .

هری گفت :

" خوب ، شما "

" بله ؟ "

" همین یکدست لباس حقیقتاً " فوق العاده را پوشیده بودید . درست

یادم است ، مثل و مانند چنین لباسی را قبلاً " هیچ جا ندیده بودم . "

" شبیه چه بود ؟ "

" رنگش تیره بود . شاید خاکستری تیره . یا شاید هم سیاه . گردن و

دستهای شما را می‌پوشانید . تا کمر میرسید . در انتهایش چینه‌های بلندی داشت ، تا سر زانو . با دیدن این چنین لباسی آدم خیال می‌کرد که شما از یک میهمانی برمیکردید یا به یک میهمانی می‌روید . "

"کفشهای من چهریختی بودند؟"

" آنها را هم کاملاً " به‌خاطر دارم . "

" خوب؟ "

" چکمه‌های اسکی بودند . "

" تو چه حافظه، نیرومندی داری . هری . حالا من می‌فهمم شما در باره من فکر کرده‌اید . "

" خوب ، حالا من در آزمایش‌تان قبول شدم؟ "

آملیا با خوشحالی گفت : " بلی . شما قبول شدید . "

هری گفت :

" نام من دیگر از حالا به بعد " نایت " است . "

" آه ، این چندان مهم نیست . "

آنها هرچند لحظه یکبار با کنجاوی به یکدیگر نگاه می‌کردند . لیکن سخنی بین‌شان ردوبدل نمیشد . این لحظات در نظر هری غیر عادی بود . او چنین لحظاتی را پیش بینی نکرده بود . برای اندیشه‌ها و پیشامدها همیشه پاسخهای بیشماری در ذهن آماده میکرد .

هری گفت : " من میتوانم به محل زندگی شما بیایم؟ "

پیرزن گفت : " بلی . "

هری خانه آپارتمانی خودشان را هنگامیکه از کنارش میگذشتند ، به آملیا نشان داد .

والتر ، دربان آسمان‌خراش ، دم در به انجام وظیفه مشغول بود .

هری با صدائی بلند گفت :

" هی ، والتر . این دوست من آملیا مایرز است . "

والتر چیزی نگفت . ولی با تعجب به آملیا نگاه کرد . آملیا نیز چندلحظه

به او نگاه کرد و چند قدم از هری جلو افتاد . والتر به هری دهن کجی کرد .
 هری درحالیکه سعی داشت خود را به آملیا برساند ، به والتر گفت :
 " بعد می بینمت ، والتر . "

آملیا پرسید :

" با این کار آیا منظورش این بود که من پیررن خل و دیوانه‌ای هستم ؟ "
 " بلی . "

" طرز نگاه کردنش همین را می‌رساند . "

" متاسفم ، آملیا . "

" لازم نیست به خاطر او از من معذرتخواهی کنی . ازچنان آدمهایی
 نمی‌توان انتظار معذرت خواهی داشت ، هرگز . و این درست نیست که شامتاسف
 باشید . "

" من نمی‌بایست توقف کرده باشم . "

" اگر توقف نمیکردید . خیلی عجیب به نظر می‌آمد . درهرحال بعدها لازم
 میشد که او چیزی برای گفتن به شما داشته‌باشد ، بدون تردید . و همینطور هم
 برای والدین تان . "

آملیا به اظهار نظر خودش ادامه داد :

" دربانها فقط به مردم به سادگی ستم‌دیده ، ستم می‌کنند . مثل گربه‌ها
 هستند . اگر شما از گربه‌ها بدتان نمی‌آید و گربه‌ای داخل اتاق تان شد و روی
 دامن تان نشست و شروع کرد به میومیو کردن ، از شما انتظار دارد نوازشش کنید
 و دست به بدنش بکشید . گربه در چشم همه رفتار قشنگ و دوست داشتنی دارد
 ولی در نهان لبریز از کینه و خصومت است . "

" از گربه‌ها خوش تان نمی‌آید ؟ "

" هرچه باشند ، از دربانها بهترند . "

آملیا تند و تند راه می‌رفت . هری بر سرعت قدمهای خود می‌افزود تا با او
 همگام شود .

هری پرسید :

"عجله برای چیست؟"

"مگر نمیدانید که در نیویورک آدمهای کندرو را برای مقاصد بدی به دام می‌اندازند؟"

"یعنی چه؟"

"یعنی اینکه شما در خیابانهای این شهر حق ندارید آرام و به خیال خودتان راه بروید."

"عجب فکر و خیالی داری، آملیا."

"واقعیت همین است که میگویم."

"این حرفها را بگذار کنار، آملیا. کمی آهسته‌تر راه برو."

"همسایگان ثروتمند رنجم میدهند. من دلم میخواهد هرچه زودتر از کنار خانه‌های مجلل‌شان بگذرم."

"اینجا که یک محله ثروتمندنشین نیست."

"هرجا که دربان دارد، تاکسیها توقف میکنند تا آدمهای سبکبار و بی‌بار و بندیل را پیاده کنند و سگهایی از نژاد اصیل با گردن‌بند در آنجا دیده میشوند محله ثروتمندان است."

آنها از عرض خیابان "لگزینگتن" گذشتند و بطرف بالای شهر رفتند. هری هیچوقت این قدر از خانه دور نمیشد مگر یکبار آنهم وقتی بود که همراه پدرش برای رفتن به "نیواینگلند" یا "آپ استیف" از ساحل رودخانه شرقی دورتر رفته بود. او این مناطق از شهر را با دقت ندیده بود. اینجا تا چشم کار میکرد، ساختمانهای شش یا هفت طبقه بنا شده بود که تنگ و تاریک بودند، از آجرها یا سنگهای قهوه‌ای کهنه و فرسوده‌شان میشد فهمید که سالها از ساخته شدن‌شان می‌گذرد. درهای ورودی این ساختمانها سه یا چهار پله بالاتر از سطح پیاده‌رو قرار داشت. هریک از درهای ورودی، از طریق چند پله به زیرزمین مربوط میشد. در این زیرزمین‌ها، خانواده‌هایی زندگی میکردند. پنجره‌ها به‌ندرت بسته بودند. در لحظاتی که هری و پیرزن از کنار یک خانه می‌گذشتند، او فضولانه به داخل اتاقها نگاه میکرد. برخی از اتاقها به رنگ صورتی روشن

بودند، برخی به رنگ آبی سیر ولی رنگ رو رفته، و اتاقهای دیگر به رنگ سبز تند و زننده. هری قبلاً "خانههایی باچنان رنگ آمیزی ندیده بود. دورتادور اتاقها آدم نشسته بود. عده زیادی از آنها از میان پنجرهها خم شده به تماشای رهگذران پیاده سرگرم بودند. هنگامیکه آن دونفر از آنجا می‌گذشتند، آنها با کنجکاو به هری چشم دوختند.

هری گفت: "شما هم اینجا زندگی میکنید؟"

آملیا گفت: "نه. بالاتر از اینجا."

اینجا و آنجا آدمهای بیکار و ولگرد ازدحام کرده بودند، و تعدادی از آنها در پیاده‌رو ایستاده بودند. عده‌ای هم به اتومبیلهایی که در حاشیه جدول خیابان پارک شده بودند تکیه داده بودند. هری و آملیای پیر از کنار پنج نفری که جلوی یک ساختمان نشسته و ورق بازی میکردند گذشتند.

موسیقی مهاجرین اروپایی از داخل تعدادی از اتاقها شنیده میشد.

آملیا گفت: "قدمهایت را تندتر کن، هری."

هری گفت: "مناظر عجیب و غریب اینجا نمیگذارد پابه پای شما

بیایم."

آملیا گفت: "دیدن این مناظر آیا عجیب و غریب است؟"

هری گفت: "این فرصتها کمتر پیش می‌آید."

آملیا گفت: "بچه‌های ثروتمندان واقعیتها را چیزهای عجیب و

غریب می‌پندارند."

آنها تند و عجولانه به راه خود ادامه دادند. اینک از کنار خانه‌هایی عبور میکردند که فقط قسمتی از آنها مورد استفاده قرار گرفته بود. روی پنجره‌های اتاقها و آپارتمانهای خالی را با علامت ضربدر مشخص کرده بودند. این علامتها نشان میداد اشخاصی که قبلاً "در این ساختمانها سکونت داشتند، از طرف شرکت خصوصی" توسعه مجدد شهر "ناگزیر به نقل مکان شده‌اند. آن دونفر به یک محوطه خالی بدون سکنه رسیدند که بصورت محل تخلیه آشغال و زباله خانه‌های حقیر و فقیرانه درآمد. خانه‌هایی آنجا بود که پنجره‌هاشان را

ورقه‌های فلزی نازک پوشانده بود. این نشان می‌داد که این خانه‌ها بدون سکنه و آمادهٔ خراب شدنند. آنها تا وقتی که به آخرین ردیف خانه‌ها برسند، می‌دویدند. اینجا سه‌خانه خالی و بدون سکنه‌پهلوی هم قرار داشت. آملیا بسوی خانهٔ وسطی دوید، و درحالی‌که می‌دوید رو کرد به هری و گفت:

"د یا الله، زود باش، هری."

"کجا داری میری؟"

"ساکت شو، حرف نزن، پسر."

آملیا قفل در زیرزمین را با عجله و نگرانی باز کرد. نفس نفس زنان گفت:

"وقتیکه به اینجا آمدم، قفل در را عوض کردم."

هری نیز به دنبال آملیا قدم به‌داخل زیرزمین گذاشت. آملیا در ورودی

را پشت سرشان بست. هری گفت:

"از بس تاریکه، چشم‌ام جایی را نمی‌بینم."

"مهم نیست. به تاریکی عادت میکنی." بازوی هری را گرفت. اما او

دست خود را پس کشید.

آملیا گفت: "منم، هری."

هری گفت: "متاسفم. اوقاتم تلخ شده."

آملیا گفت: "من معمولاً بدون چراغ میرم بالا."

هری گفت: "ممکن است با چیزی برخورد کنیم. میتونیم چراغی را روشن

کنیم؟"

آملیا گفت: "نه. اینطور بهتره." دست هری را گرفت و او را تا انتهای

راهروی تاریک برد. در تاریکی آنها از یک رشته پلکان بالا رفتند، داخل

راهروی دیگری شدند و بازهم از پله‌های دیگری بالا رفتند. تیغه‌های نازکی از

روشنائی که از میان روزنه‌های کوچک پوشش فلزی پنجره نخستین اتاق در طبقه

دوم می‌تابید، دل تاریکی را می‌شکافت.

هری گفت: "خوب، حالا من میتوانم درست و حسابی ببینم. از میان

چیزهایی که روی پنجره را پوشانده، به قدر کافی نور می‌آید."

آملیا گفت: "کافی است؟"

هری گفت: "بله. حالا دیگر خوب می بینم."

آملیا گفت: "من روی این روزنه‌ها خیلی حساب میکنم. خودم درست‌شان

کرده‌ام."

با بودن این روزنه‌ها، بالا رفتن از بقیه پله‌ها آسانتر شده بود. سرانجام

به طبقه ششم رسیدند. در انتهای راهرو، آملیا قفل یک در را گشود. گفت:

"همین جاست."

آملیا در جلو و هری پشت سرش قدم به داخل اتاق بزرگی گذاشتند که در

قسمت عقب دو پنجره داشت. یکی با صفحه فلزی کاملاً پوشانیده شده بود.

پنجره دیگر بدون پوشش بود و نوری که از آن به درون اتاق می تابید، چشمان

هری را خیره می ساخت. آملیا در را پشت سر خود و هری بست.

هری در میان اتاق ایستاده بود. به گوشه و کنار آن چشم می دوخت. یک

اتاق کوچک از بیرون به این اتاق وصل بود. پنجره این اتاق پرده می داشت که

کنار زده شده بود. تشک بسیار بزرگی که در کف اتاق افتاده بود، تمام عرض و

طول آنرا اشغال می کرد. دوچمدان مقوایی ارزان قیمت روی هم گذاشته شده بود

که به جای میز از آنها استفاده میشد. یک صندلی آلومینیومی لوله‌ای که جای

نشستن و تکیه دادنش از جنس یک پارچه نازک زردرنگ بود، کنار چمدانها قرار

داشت. از جای نشستن تشک مانندش، پوشال و لایه‌های داخلی صندلی درچند

جا بیرون زده بود. دو سبد حصیری مخصوص موز، با برجسبهای مخصوص‌شان،

بین دو پنجره دیوار قرار داشت. آنها پر بودند از قوطیهای مخصوص پنیر،

بسته‌های نان قندی، کنسرو میوه و پاکتهای محتوی غذا. یک میز چوبی آشپزخانه

دم دستش گوشه اتاق بود. سبدهای موز که به جای سبدهای میوه مورد استفاده

بودند، هرچند خوش آب و رنگ به نظر می آمدند، لیکن فرسوده و کهنه بودند.

سه عدد صندلی گوشه اتاق بود، یکی از آنها خیلی بزرگتر از صندلیهای معمولی

بود و فنرهایش ازجا درآمده و آویزان بود.

پیرزن گفت : " تا میتوانی افتاده و فروتن باش ، پسر . "

هری گفت : " این خانه شماست ، آملیا ؟ شما در اینجا زندگی میکنین ؟ "

پیرزن گفت : " بلی . . . بلی . . . "

هری گفت : " من اینجا خانه هیچوقت ندیده‌ام . "

پیرزن گفت : " البته که ندیده‌اید . "

هری سرتکان داد : " خوب . . . خوب . . . "

پیرزن گفت : " بلی ؟ "

هری گفت : " ببینم ، چرا آن پنجره را نپوشانیده‌اید ؟ فکر نمیکنید آنها متوجه اقامت شما در اینجا بشوند ؟ "

" متشکرم . "

" واسه چی ؟ "

" بازهم شما در یک امتحان موفق شدید ، هری . ولی هنوز من لازم است آزمایشهای دیگری از شما بکنم . اگر در یکی از این آزمایشها کاملاً رد شدید ، خارج میشوید . منظورم این نیست که شما از اینجا خارج میشوید . بلکه از صفحه خاطرات زندگی من خارج میشوید . بنابراین من به این دلیل از شما تشکر میکنم که سؤالات احمقانه دیگری از شما توقع ندارم . "

هری به تماشای محل اقامت آملیا پرداخت . هر بار که به چیزی دست میزد نگاهی نیز به آملیا می‌انداخت . آملیا نیز با خونسردی به نگاههای او پاسخ میگفت .

" من خودم نگران پنجره بودم ولی به روشنایی احتیاج داشتم . دارم از یک فرصت استفاده میکنم . دست به آن زن . منظورم ورقه فلزی است . من آنرا طوری نصب کرده‌ام که در حال افتادن به نظر بیاید . آنرا به چندسیم آویخته‌ام . از بیرون یک منظره خیلی طبیعی به نظر می‌آید . هرکسی از بیرون به آن نگاه کند و آنرا مورد دقت قرار دهد ، نوعی حقه‌بازی و سرهم‌بندی‌اش خواهد دانست که مخصوص زمان ماست . "

آملیا باترس آشکاری که در صدایش بود ، گفت :

" گذشته از این ، من از تاریکی میترسم .

" شبها ؟ "

" وقتی که قرص ماه در آسمان می درخشد ، یک منظره زیبا پدید می آید .
حقیقتاً " بسیار زیبا . "

هری به پنجره‌ای نزدیک شد که روشنایی از آن به داخل اتاق می تابید .
موقعی که از پنجره به بیرون نگاه میکرد ، مراقب بود تا از آن فاصله بگیرد .
نیمی از خانه‌های یک ردیف از ساختمانها هنوز خراب نشده باقی مانده بود ،
در حالیکه دو ردیف بالاتر به تازگی خراب شده و فضای باز و روشنی پدید
آورده بود . اینجا و آنجا توده‌هایی از آجر ، یک چراغ خوراکی کهنه و ازکار
افتاده یا یک لوله بخاری و از این قبیل و دیگر پس مانده‌های ساکنان قبلی آن
خانه‌ها و آپارتمانها باقی مانده بود ، چیزهایی که " شرکت حمل ااثه و لوازم
خانه " از بردن شان غفلت ورزیده بود . یک آدم پولدار آمده بود مقداری از
ساختمانهای نزدیک به هم را خریده بود . اکنون آنها را تخریب میکرد تا یک
پارکینگ موقت اتومبیل آنجا درست کند " انجمن حفظ و حمایت از محلات
شهر " باغ کوچکی آنجا درست کرده بود که پر بود از گلدانهای گل داودی و دیگر
گل‌های پائیزی گران قیمت که به طرز زیبایی در ضلع شرقی باغ چیده شده بود .
در گوشه مقابل خیابانی که به شمال شهر میرفت ، بیمارستانها ، توقفگاههای
اتومبیل ، یک اداره وسیع آتش نشانی ، یک زمین ورزشی که مجسمه حیواناتی
بزرگتر از اندازه و تابها و میزهای شطرنج داشت ، واقع شده بودند .

هری گفت : " این طرحها و تاءسیسات برای ساکنان این ناحیه خیلی
زیادی بودند . "

آملیا گفت : " دیگه ساکنانی نمانده اند . همه از اینجا رفته اند . "

هری گفت : " ولی خودتان از این قضیه آگاه نبودین ، بله ؟ "

آملیا گفت : " درست است . "

هری گفت : " شما بعداً به اینجا آمدین ؟ "

آملیا گفت : " بله . آنها رفتند . از اینجا رفتند و اجازه دادند همه "

این چیزها در اینجا اتفاق بیفتد . "

" و شما به اینجا آمدین؟ "

" بله . اینجا جای با صفایی است . من همیشه آرزو داشتم در بالای بخش شرقی شهر منزل داشته باشم . اکنون این رویایی است که جامه عمل میپوشد . اتفاقات شگفت انگیزی در اینجا رخ میدهد . من با ثروتمندان افتخار همسایگی دارم . اقوام لاتینی دارای یک ذوق هنری سرشارند . خودتان که می بینید ، آنها نزدیکترین همسایه های من اند . "

هری ناگهان پرسید :

" ببین ، آملیا . شبها را چطور در اینجا میگذرانی؟ آیا در شبها نمیترسی؟ "

آملیا به او نزدیک شد ، هری فکر میکرد آملیا دست روی شانه اش خواهد گذاشت . ولی آملیا چنین کاری نکرد . او به چشمهای هری زل زد و گفت :

" چه میگویی ، فرزندم ؟ شب با روز چه فرقی دارد؟ "

آنها باهم کنار پنجره ایستادند بطوری که دیده نشوند . لحظه ای چند ، از میان پنجره به بیرون نگریستند .

آملیا گفت :

" حالا وقت رسیدن به بروسی Brucie است . " پاکتی از میان یک سبد بیرون آورد . مقداری دانه از داخل پاکت ، کنار چارچوب پنجره ریخت . برروی پنجره خم شد ، و پاکت را با دست بلند کرد . هری پرسید :

" بروسی نام چه چیزی است؟ "

" این نام یک پرنده است که تقریباً " هر روز به اینجا می آید . از اداره آتش نشانی ، و از بالای خیابان . کارکنان آتش نشانی بیشتر ایتالیایی و اتریشی الاصلاند ، و در پشت بام اداره کبوترنگه میدارند . این پرنده ها موجودات شگفت انگیزی هستند . من بایکی از آنها دوست شده ام . نامش بروسی است . پیش از آنکه به اداره آتش نشانی برگردد ، من در اینجا از او پذیرایی میکنم . وقتی که می آید مرا جستجو میکند . اگر من اینجا نباشم ، خشمگین میشود . خوب ، شما حالا تماشا کنید . "

در ظرف چند دقیقه، یک دسته کبوتر در فضای خالی دورشته ساختمان، کمی آنطرفتر از ردیف ساختمانهایی که آملیا در یکی از آنها سکونت داشت، دیده شدند. کبوترها به ردیف ساختمانهای نیمه مخروبه نزدیک شدند. چند لحظه در آن بالا چرخ زدند. آنگاه روی پشت بام مقابل خانه آملیا نشستند.

آملیا صدا زد: " بروسی. بیا دانه‌هایت را برچین."

او دست خود را به سرعت روی دانه‌هایی که کنار چارچوب پنجره ریخته بود سر داد. دوباره صدا زد: " بروسی!"

کبوترها از روی پشت بام بلند شدند. آملیا بازهم بروسی را صدا زد. منظره پروبال زدن پرندگان آنگاه که به هوا برخاسته بودند، آنچنان زیبا و هم‌آهنگ بود که هری با تحسین فوق‌العاده‌ای آنها را با نگاه خود دنبال کرد. او نخست به ورزش می‌اندیشید، بعد به یاد تمرینهای ورزشی روزهای اردوافتاد. فکر میکرد اگر می‌توانست راه رفتن خود را با وقار و چابکی توأم کند، چه اندازه عالی میشد.

هری کبوترها را در دل ستود. "آنها زیبا هستند."

آملیا دست خود را بازهم بر روی دانه‌ها سر داد و بروسی را صدا زد. با دقت فراوان کبوترها را با نگاه خود دنبال میکرد.

هری پرسید: "کدامیک شان بروسی است؟"

پیرزن گفت: " خودتان می‌بینید."

سرانجام یک کبوتر چاق که سینه و شکمش را پره‌ای سفید پوشانیده بود و خالهای قهوه‌ای رنگ در قسمت بالای پرها و روی پرها داشت، از دیگر کبوتران جدا شد و بر روی چارچوب پنجره فرود آمد.

آملیا گفت: "خودشه."

کبوتر درحالیکه باکنجکاو به اتاق آملیا نگاه میکرد، بیحرکت روی چارچوب پنجره نشست. یک حالت گوش به‌زنگ داشت و هرلحظه امکان داشت پرواز کند.

آملیا گفت: "طبق معمول بروسی درست به موقع نشسته. ولی هرگز

اینطور با اضطراب و دلواپسی به داخل اتاق نگاه نمیکرد."

هری گفت: " شاید به خاطر بودن من در اینجا آشفته حال به نظر می آید . "
 آملیا گفت: " درستش همین است . اگر شما اینجا باشید ، بروسی دانه هایش
 را بر نمی چیند . شما بهتر است بروید . "

هری از پنجره فاصله گرفت و گفت :
 " خوب ، حالا مانعی دارد که من در پستوی اتاق خودم را مخفی کنم ؟ "
 پیرزن گفت :

" بروسی در هر حال می فهمد که یک آدم دیگر نیز اینجا هست بروید . "
 هری گفت :

" بسیار خوب . آیا باز هم من میتوانم بیایم ؟ "
 پیرزن گفت :

" اگر در آزمایشهای من موفق شدید ، باز هم میتوانید بیائید . یکی از آن
 آزمایشها در حال حاضر این است که بی سرو صدا از اینجا خارج شوید .
 باید مطمئن شوید که در هنگام خارج شدن در را پشت سر خودتان خواهید
 بست و دقیقاً " توجه و مراقبت بعمل خواهید آورد که هیچکس شما را نمی بیند .
 همچنین شما باید طوری از اینجا خارج شوید که بروسی وحشتزده نشود . "
 هری در حالیکه از اتاق آملیا بیرون میرفت گفت : " خدا حافظ ، آملیا . "
 آملیا بی آنکه سرش را برگرداند گفت : " به امید دیدار بعدی . "



هری یک آشپز خوب از کار درآمدن بود . گاهی شام را مادر هری درست می کرد . با هری سرمیز شام می نشست ولی لب به غذا نمی زد . گاه او در اتاقش می ماند و مصالح لازم را در اختیار هری می گذاشت تا پسرش خودش شام خود را آماده کند . گاه پیش می آمد یادداشتی همراه با ۵ دلار برای هری بگذارد . به این ترتیب به او اطلاع میداد که شام خود را از بیرون نهد زیرا که او چیزی تهیه نکرده بود . وقتی پدر هری به خانه برمیگشت ، از نیمه شب گذشته بود یا اوایل بامداد بود ، درست موقعی که هری میبایست بیدار شود . اندکی پیش از بیدار شدن هری می آمد . غالباً " به مدت دو یا سه روز به خانه نمی آمد . البته آنهم نه به این دلیل که از شهر خارج شده بود . هرروز با تلفن از اداره با هری گفتگو میکرد .

" حالت خوبه ، رئیس؟ "

" فکرمیکنم همینطوره ، برای شام می آیین خونه؟ "

" امشب نه ، رئیس . "

" مادر یک بیفتک بزرگ و در حدود سیزده پوند لوبیا سبز برایم گذاشته .

اینجا من برای شما و همه دوستانتان غذا به قدر کافی دارم . "

" امشب نه ، رئیس . "

" شایدم خرید هفته اش را کرده ، اینطور نیست؟ "

پدر هری گفت :

" من نمیتونم بکم چه فکر و خیالی در سر مادرت هست؟ "

هری با صدای کشاری گفت :

" اگر این دورو برها بودین ، شاید می فهمیدین . . . "

جمله اش را ناتمام گذاشت . تاسف میخورد چرا تصمیم گرفته است جمله اش

را ناتمام بگذارد .

پدرش پرسید :

" چه شده ، رئیس . "

" هیچی . فقط غمگینم . "

" نه . ادامه بده . "

" من که به شما گفتم : غمگینم . مگر نگفتم؟ "

" شاید خودتان میخواین اینطوری باشین . "

هری گفت :

" به امید دیدار . "

" باشه ، رئیس . یک کاری در آشپزخانه بکن . "

" بسیار خوب . مواظب باش خرابش نکنی ! "

" چی گفتی؟ "

" این یک شوخی است ، پدر . بچه های مدرسه ، همیشه این جمله را به یکدیگر

میگویند . آنها به هم میگویند : مواظب باش خرابش نکنی ؟ خیلی با مزه است ، نه؟

من همیشه فکر میکردم فرهنگ شما بزرگترها از فرهنگ جوانان تغذیه میکند . "

پدر هری گفت :

" مسئله اساسی من بردگی و استثمار سفیدپوستان است . فعلا " خدا نگهدار . "

" خدا نگهدار . "

چند روز بعد ، هری به خانه آملیا رفت . آملیا شروع کرد خاطرات دوران

کودکی خود را برای هری تعریف کند . او می گفت :

" آنوقتها که من بچه بودم ، یکبار با مادر و پدرم رفتیم به فلوریدا . پدرم

در نیروی دریائی خدمت میکرد . محل خدمتش ناحیه " کیوست " بود . در این

سالها مردم زیاد به آنجا آمد و رفت نمی‌کنند. حتی آنوقت‌ها هم زیاد به آنجا نمی‌رفتند. کیوست ناحیه‌ای از ایالات متحده است که با کلیولند Cleveland اوهایو، پرتلند و مین Maine فاصله زیادی دارد. خوب، نسبت به بعضی از نواحی میتوان گفت زیبا است. آخرین ناحیه مرزی کشور است و شمالی‌ترین شهرهای آن حدود. آنوقت‌ها من ده‌ساله بودم. ده‌ساله‌های حالا با ده‌ساله‌های آنوقت‌ها زمین تا آسمان فرق دارند، بچه‌های حالا خیلی بیشتر از بچه‌های آن موقع می‌فهمند. اشخاصی که شما در خیابان " ویلو استریت " دیدید، هم به زبان اسپانیائی حرف می‌زدند و هم به زبان انگلیسی بین کی‌وست و هاوانا رفت و آمد برقرار بود. یک حمل و نقل آزاد بین فلوریدا و کوبا وجود داشت. پدرم که مردی شکم‌گنده بود و قیافه گرفته و دل‌مرده‌ای داشت، به من گفت که خانواده‌هایی در فلوریدا و کوبا هستند که آماده‌اند جای خود را با هم عوض کنند. کی‌وست پناهگاه مهاجرین کوبایی بود. از آنجا به جای یک پایگاه نیروی دریایی استفاده میشد. حضور دریانوردان در آنجا احساس غریبی در من پدید می‌آورد. من حالا می‌فهمم که مغرورانه راه رفتن‌شان یکی از وظایف‌شان بوده. هریک از آنها خد را یک پادشاه می‌پنداشت. می‌فهمی؟"

هری گفت: " آره."

پیرزن گفت: " واقعا؟"

هری گفت: " درست مثل اردوی تابستان گذشته."

پیرزن گفت: " به اردوی ملوانها رفته بودی؟"

هری گفت: " نه."

پیرزن ادامه داد:

" در هر حال، یک شب من و پدر و مادرم رفتیم به رستورانی در کی‌وست. تصمیم گرفتیم بیفتک‌لاک‌پشت آبی سفارش بدهیم. غذا را آوردند. پدرم تند و تند آن غذا را می‌خورد. مادرم از خوردن غذا خودداری کرد، و من هم. پدرم از ما پرسید مگر ما این غذا را دوست نداریم. مادرم جواب داد که او در خیال خودش پشت سرهم لاک‌پشت می‌بیند. می‌گفت نمی‌تواند غذایش را بخورد، به

یک دلیل شخصی. من شروع کردم به گریستن. مادرم مرا کاملاً " به خودش چسباند. پدرم حالم را نمی فهمید. درحالیکه معده اش انباشته از بیفتک لاک پشت بود، آرام و راحت نشسته بود. او بعداً " به ما گفت: " این هم مثل هرغذای دیگری است که شما میخورید. از یک جای خیلی دور آورده شده. "

هری پرسید: " از پدر خوشت میآمد؟ "

پیرزن گفت: " خیلی زیاد. مرد عاقل و با تجربه ای بود. می فهمید چه چیزی ممکن است و چه چیزی نیست. یکی از خاطره های مهم من در باره او این است که نسبت به من و هر رفتار خوشایند مادرم پرازحشناشی بود. " او چند لحظه از سخن گفتن باز ایستاد. آنگاه ادامه داد:

" من هنوز داستان عید کریسمس در کی وست را تمام نکرده ام. مردم کی وست یا به سواحل اقیانوس اطلس میرفتند یا به پیک نیک. پدرم تدارک کافی برای پیک نیک ما دیده بود. ما نزدیک آب دریا نشستیم. باد می وزید. درختان نارگیل تکان می خوردند. میوه های نارگیل می افتادند. در اینجا همه جلوه هایی که خاص زندگی مناطق گرمسیری است، با پیک نیک ما آمیختگی داشت. من و مادرم نغمه " شب آرام " را برای پدر خواندیم. پدرم گفت: این چه آهنگ قشنگی است. ما بازهم آنرا خواندیم. ولی جریان باد نیرومندتر شد و امواج دریا مجبورمان کرد در ساحل از لب دریا فاصله بگیریم. ما اندک اندک از لب دریا دور و دورتر میشدیم، ولی امواج ناشی از طوفان همچنان به دنبال ما می آمد. پدرم گفت که او هیچوقت نظیر چنین طوفانی را ندیده بوده. از اینکه در روز عید کریسمس این همه خیس شده بودیم، می خندیدیم. سرانجام برای آنکه خودمان را از شر طوفان خلاص کنیم، مجبور شدیم به اتاقها مان پناه ببریم. ولی هنوز شوری نمک دریا را روی لبهای خودمان احساس میکردیم. آی خندیدیم. این زیباترین خاطره زندگی من است. "

آملیا کلیدهایی را که از روی کلیدهای خودش برای هری ساخته بود به او داد. قرار گذاشتند که هری برای آنکه توجه کسی را جلب نکند، در اوقات نامعین به خانه آملیا بیاید. بدین ترتیب که هر بار که او می آمد، نخست خودش

را به طبقه سوم میرسانید. حداقل یک دقیقه در آنجا درنگ میکرد. آنگاه به طبقه پنجم میرفت. در آنجا قبل از آنکه به طبقه ششم برود، ۶ ضربه به نخستین پله رشته پلکانی که به آن طبقه منتهی میشد میزد. پیش از آنکه قفل در اتاق آملیا را باز کند، سه ضربه به در میزد. آملیا احتمال داشت در خانه باشد یا نباشد. این مهم نبود. خودش برای کسی در باز نمی کرد. خود هری هم لازم بود همچون آملیا برای هیچکس در باز نکند.





توتس شروع کرده بود برود پیش روانپزشک. هفته‌ای دوبار به کلینیک روانپزشکی می‌رفت. او یکبار به هری گفت که فکر نمی‌کند دیگر بتواند به حال سابق برگردد. بعدها، بجز روزهای یکشنبه، هرروز به آنجا میرفت. تمام وقتش را صرف آماده کردن خود برای رفتن به آنجا می‌کرد. هنگامی هم که از آنجا برمی‌گشت شروع به موبه موبه عمل کردن دستورات دکتر می‌کرد. پدر هری اکنون مدتها بود که اوایل شب به خانه باز می‌گشت همانگونه که مثل پدرهای دیگر قبلاً " این کار را می‌کرد. گاهی پیش می‌آمد هری و والدین او باهم شام می‌خوردند. ولی گاه میشد که جای پدر سرمیز شام خالی باشد.

آنها کم‌کم به این فکر افتادند خدمتکاری برای نگهداری آپارتمان بگیرند تا هفته‌ای چهارروز برای آنها کار کند. سالها بود که هزینه‌اش را داشتند ولی توتس عقیده داشت که رسیدگی به امور خانه برایش سرگرم‌کننده‌است. تنها در این اواخر به زبان آمده بود که دیگر وقت رسیدن به کارهای خانه را پیدا نمی‌کند. وقتی این حرف را میزد خنده‌اش می‌گرفت، و شوهرش نیز خنده‌اش می‌گرفت. یکبار گفت: " من امسال ناخوش بازی درآورده‌ام."

گاهی روزها همینطور یکریز حرف میزد. به‌آنچه پسرش میکرد و میگفت، توجه و اعتنائی نداشت. او هی سؤال میکرد. آنقدر صبر نداشت جواب بشنود. بعد ناگهان در باره موضوع یا موضوعات دیگری حرف میزد یا سؤال می‌کرد.

او یکبار به هری گفت :

" حالا مثل آن وقتی است که در بروکلین هایتس بودم . "

" البته . "

" جدی میگی ، مگه نه ؟ "

" خوب ، البته ، من حالا پیرتر شده ام . من آنوقتها یک بچه بودم . درواقع

یک بچه . "

پس از چند لحظه درنگ بازگفت :

" توحالا دیگه برای خودت یک مرد شده ای ، هری . "

هری گفت : " من فقط بایستی بگم پنج سال در روزگار ما با پنج سال در

روزگار شما خیلی فرق داره . این یک حرف منطقی است ، نیست ؟ "

توتس با اوقات تلخی و با صدای بلند پرسید :

" منظور از این حرف چیه ؟ " صدایش آنقدر بلند بود که هری و پدرش

ناراحت شدند .

و او آنگاه بی آنکه منتظر پاسخ فرزندش باشد ، از جایش برخاست : باخشم

و دلگرفتگی گفت :

" شما و پدرتان شامتان را بخورید . منتظر من نباشید . من شام

نمیخورم . " و رفت توی اتاق خودش و در را از داخل قفل کرد و هم آنجا خوابید .

اواسط ماه اکتبر بود . شبها موقعیکه هری توی رختخوابش بود ، برای چند

چیز ناراحت بود . به خاطر روابط خشک و سردی که بین پدر و مادرش پدید آمده

بود . به خاطر آملیا که وسیله ای نداشت دراین هوای سرد اتاقش را گرم نگه دارد .

به خاطر اتفاقات و پیشامدهای بد و دشواری که برای مردم دور و اطراف او رخ

می داد . به خاطر همه چیز ناراحت و دلخور بود مگر برای مدرسه متینگلی که در

آن درس می خواند . خیلی کم به یاد مدرسه می افتاد . توی رختخوابش دراز

کشیده بود و امیدوار بود بخوابد . ولی نمی خوابید . در باره هشتادوشش طریق

مبارزه با بی خوابی که شرح و تفصیل آنرا از برنامه های تبلیغاتی تلویزیون دیده

بود فکر میکرد، در باره قرص و شربت خواب و قرصهای آرام بخش، درباره کلمه‌های شمرده و آسان مددکاران اجتماعی. خواب بسیار دیر به سراغ او می‌آمد و نظم خود را از دست داده بود.

صبحها برای هری هنگام درگیری و مبارزه با "احتمالات"ی بود که خودش آنها را به وجود می‌آورد. اگر به قدر کافی زود از خواب برمی‌خاست، میتوانست به کارهای مربوط به نظافت شخصی و صبحانه، پیش از آنکه مادرش از خواب برخیزد، برسد. ولی اگر خود را به خواب میزد، به استثنای گفتگوی مختصر، فرصت هیچ کاری برایش نمی‌ماند.

پدر هری گفت: "روانپزشک مادرت عقیده دارد که یک دوره معالجه‌مؤثر حالش را جا خواهد آورد."

هری گفت: "این معالجه حالش را بهتر از پیش میکند؟"

پدرش گفت: "دکتر برای افسردگی و پریشان فکری او خیلی نگران است. او فکر میکند اگر مادرت چند مدتی دور از ما باشد، حالش بهتر خواهد شد." "دور از ما؟"

"مخصوصاً دور از من. شما نه، رئیس. من یک چیز غیرقابل بحث هستم. خلاصه حرفش این است که من حالم کاملاً خوب است، و احوالش هیچ خوب نیست."

"چه وقت؟"

"فردا."

"چرا به این زودی؟"

"این روزها دکترها خیلی زود آدم را معالجه میکنند. از هرجای بدن

عکسی میگیرند. خودتان که اینرا میدانید."

"حق باشماست، بابای زودرنج پیر."

پدر هری پس از چند لحظه سکوت گفت:

"من نگرانم، هری. چشم من ترسیده."

آن دو چند لحظه به یکدیگر خیره شدند. صدای بسته‌بندی شدن چیزهایی

از اتاق توتس به گوش می‌رسید. او وسایل تازه‌ای را که خریده بود مرتب میکرد و در چمدان میگذاشت. مادرش صبح روز بعد از خانه بیرون رفت. هنگامیکه هری او را می‌بوسید، هنوز معتقد بود که مادرش مثل زمان کودکی با او رفتار میکند. او هری را "بچه" خطاب می‌کرد. هنوز مثل دوران کودکی هری، او را نوازش میکرد. مادر هری دهان خود را نزدیک گوش او برد و زمزمه کرد: "نوکی، نوکی." این کلمه جوهر و چکیده عواطف مادرانه او بود. او اینرا ناخودآگاه بر زبان جاری ساخت زیرا که فرزندش را کانون زندگی خانوادگی خود میدانست.

هنگامیکه مادر هری رفت، خدمتکار نیز خانه را ترک گفت. می‌گفت کار کردن او در آن خانه بدون بودن خانم خانه غیرممکن است. هری از این پیشامد استقبال کرد و بسیار خوشحال بود، ولی پدرش خشمگین بود. سرانجام آنها تصمیم گرفتند تا مادر برگشته دیگر خدمتکار به خانه نیاورند.

پدر هری اکنون شبها به خانه می‌آمد. او در پختن و آماده کردن شام به هری کمک میکرد و آنها وظیفه مراقبت از آپارتمان را بین خودشان قسمت کردند. پدر هری یک روز عصر به او گفت:

"زندگی من و شما در این آپارتمان، درست مثل این است که آدم یک هم‌اتاقی داشته باشد."

هری این حرف را پسندید. پدرش روزهای یکشنبه او را به دیدن نمایشنامه "غولهای ان-وان" میبرد. آنها در ردیف صندلیهایی می‌نشستند که طولشان به چهل و پنج متر میرسید. یک روز پدر هری از او پرسید:

"خوب، برای سرگرم شدن دیگه چه باید کرد؟"

"این روزها بچه‌ها بایدهاشان می‌روند سینما. مخصوصاً بچه‌هایی که مادرشان طلاق گرفته‌اند."

پدر هری اندوهگین شد. پرسید:

"چه جور فیلمهایی می‌بینند؟"

"نوع فیلم مهم نیست. آنها حتی فیلمهای ممنوع برای کودکان و نوجوانان

را هم می‌بینند. حالا دیگر این حرفها در بین نیست."

" عجیب است . چطور این حرفها در بین نیست . اینجا ، نیویورک و پراز آدمهای فاسد و خطرناک است ، رئیس . "

" یکی از دوستانم بنام نیکی هریس بمن گفت که تاکنون بارها با پدرش به دیدن آن فیلمها رفته . مادرش مدنهاست که طلاق گرفته . "

پدر هری با خشم و ناراحتی گفت :

" او حتما " پدر نادرست و فاسدی داره . در این شهر ، انسان از بسیاری جهات امنیت نداره . این تنها شهر دنیانیست که اینجوری است . بسیاری از شهرهای بزرگ تقریبا " همینطورند . دلیل بزرگش این است که انسانیت و اخلاقیات را زیر پا گذاشتهاند . بااین ترتیب ، آینده این جهان چه میشود ؟ "

هری خاموش ماند .

آنها گاهی برای خوردن شام به " رستوران گالاھر " که باخانه آنهافاصله چندانی نداشت میرفتند . در این رستوران بیفتکهای بزرگ و خوشمزه می خوردند . هری تازگیها به این فکر افتاده بود که در باره آشنایی خود با آملیا چیزی به پدرش بگوید ولی بعد تصمیم گرفت در این باره سکوت کند .



۹

هری مدتی به دوتا بالش و پتوهای پشمی سبزرنگ زیر بالشها خیره ماند .
گفتی در فکرش به یک نتیجه رسیده است . او سرانجام برآن شد به طرف کمد
لباس داخل هال برود . بالاپوشهای کلفت زمستانی او و نیز لباسهای کلفت دیگر
در طول مدت تابستان داخل این کمد نگهداری میشد . بالاپوشی را که میخواست
پیدا کرد . چندلحظهای در حالیکه به نقطهای خیره مانده بود ، مقابل کمد لباس
درنگ کرد .

وآنگاه احساس کرد که ناگزیر است هرچه زودتر از آنجا برود . دو سبد
به قدرکافی بزرگ پیدا کرد ، سبدهایی که معمولا " برای خریدنیازمندیهای خانه از
آنها استفاده میشد . بالش و پتویی در میان هریک از سبدها جای داد . هیچکس
در آپارتمان نبود که او را ببیندولی میدانست که این یک کار پنهانی است .
چناندازه دلش میخواست وقتی از ساختمان بیرون میرود ، دربان او را نبیند .
ازکنار خانه آملیا گذشت . تا انتهای ردیف ساختمانها رفت . پیرمردانی
درمیان توده های آسغال و زباله ، دریکی از محوطه های خالی و بدون سکنه ، سرگرم
جستجوی غذا و چیزی بودند . دیگر کسی در آن حدود دیده نمیشد . هری سعی
داشت وقتی به داخل ساختمان نیمه مخروبه ای که آملیا در آن زندگی می کرد
میشود ، رد پایی از خود برجای نگذارد . او شتابان خود را به طبقه سوم رسانیدو
لحظهای مکث کرد . آنگاه به طبقه پنجم رفت . چند ضربه به نخستین پله وارد
کرد . بالاخره به دراناق آملیا رسید . پیش از آنکه داخل شود ، آهسته در زد .

آملیا در خانه نبود. هری چیزهایی را که داخل سبد بود بیرون آورد. پتوها را روی تشک آملیا پهن کرد و دوبالش را هم بالای آنها قرار داد. سبدها را در پشت سبدهای حصیری موز پنهان کرد. چند دقیقه‌ای نزدیک پنجره بدون پرده اتاق آملیا نشست و به بیرون نگاه کرد. او اکنون کبوتران رامی دید که در فضای بالای پشت بام اداره آتش نشانی پرواز میکردند. فکر می‌کرد آیا او می‌تواند به "بروسی" غذا بدهد. از این کار منصرف شد. به خاطر آورد که دفعه قبل بروسی از او می‌ترسیده‌است. دلش می‌خواست بداند که آیا اصلاً "پرندگان به چیزی می‌اندیشند. به یاد فیلم "پرندگان" کارگردان معروف سینما آلفرد هیچکاک افتاد. در تابستان گذشته پیش از آنکه به اردوی "وی - وو - وینی - هو" برود، این فیلم را در تلویزیون دیده بود.

هواتاریک شد.

آملیا نیامد.

هری به طرف تشک رفت. روی پتوها دست کشید و آنها را صاف و مرتب کرد. یک تکه کاغذ پیدا کرد و روی آن نوشت:

"سلام، آملیا. حدس بزن من چه کسی هستم. بامحبت، مزاحم مورد علاقه شما." یادداشت را کنار چارچوب پنجره گذاشت. در اینجا آملیا حتماً یادداشت را می‌دید.

آملیا به هری گفت:

"من چیزهایی درباره دوران کودکی خودم برایت تعریف کردم. خوب، حالا شما هم میتوانید یکی دو تا خاطره از دوران کودکی خودتان برایم تعریف کنید."

هری گفت:

"ببین، آملیا. از لحاظ تقسیم‌بندی آماری، من هنوز دوران کودکی خودم را میگذرانم."

"چه بهتر. تازه تو میتونی هرآنچه را که دلت میخواد برایم تعریف کنی. هرآنچه را که دلت میخواد."

هری در باره خود و اوضاع و احوال زندگی والدین خود با آملیا حرف زد .
 " میدانی ، آملیا . گاهی وقتها رفتار آنها بامن و باخودشان عادی وقابل قبول نیست . آنوقتها که من یک کودک خردسال بودم ، آنها خیلی بیشتر از حالا " پدر و مادر " بودند . "

پیرزن گفت :

" پدرها و مادرها کیستند ؟ آیا هر آدمی از روز اول پدر یا مادر به دنیا می آید ؟ "

هری چند لحظه توی فکر رفت ، سرانجام گفت :

" پدرها و مادرها کسانی هستند که وقتی تشکیل خانواده میدهند ، مقدار زیادی مسئولیت به گردن میگیرند . "

آملیا گفت :

" همینش خوب است . وقتی آدمها مسئولیت می پذیرند ، کارها بهتر پیش میرود ، و دیگر مردم احساس امنیت می کنند . شما چه فکر می کنید ؟ "

هری ناگهان پرسید :

" شما هیچوقت یک مادر بوده اید ، آملیا ؟ "

" بلی . دوبار . ولی هر دوبار بچه هایم را از من گرفتند . میدانی ، اوضاع طوری بود که ما نمی توانستیم باهم کنار بیاییم . از هم جدا میشدیم . بین ، من ، دیگر به این وضع عادت کرده ام . تو نمیتونی در بست مرا مقصر بدانی . خوب ، من گاهی خود را محکوم میکنم . من برای پذیرفتن مسئولیت مادری تربیت نشده بودم . "

آملیا چند لحظه سکوت کرد . ادامه داد :

" خوب ، قبل از هر چیز من باید شرایط زندگی خود و امثال خودم را محکوم کنم . همین شرایط بد و ناگوار است که از من یک پیرزن بیهدف و ولگرد ساخته ، از دیگری یک جنایتکار حرفه ای ، و از آن دیگری یک آدم بیرحم و قسی القلب که میرود در آن گوشه دنیا با یک مشت مردم فقیر و گرسنه در ویتنام بجنگد و با سنگدلی آنها را بکشد و خانه هاشان را به آتش بکشد . "

هری گفت :

" ببین ، آملیا . شما مطمئناً اکنون نمیدانید بچه‌هایت چه شکلی‌اند ، زنده‌اند یا مرده . در همهٔ عمرت شاید احساس میکنی که همیشه گمشده‌هایی در این دنیا داری . مگر نه ؟ "

آملیا گفت :

" شخصی که ریشه‌ای درجایی ندارد ، خیلی چیزها را در این دنیا گم میکند . ولی هنگامیکه چشم به زن یا مرد میانه‌سالی می‌افتد که میدانند خوشبخت است یا کارخیری برای مردم انجام میدهد ، من پیش خودم می‌گویم : این همان زن است . یا این همان مرد است . این فرزند من است . من در تمام عمرم همیشه چنین طرز فکری داشته‌ام . هنگامیکه تا این اندازه پیروفتوت نشده‌بودم ، هر بار بچه‌ای را میدیدم که از او خوشم می‌آمد ، مطمئن بودم که آن بچه متعلق به خود من است . اگر سی و چندسال پیش هم شما را می‌دیدم ، خود را قانع میکردم که شما پسر من هستید . هرچند شما در سی و چندسال پیش هنوز به دنیایامده بودید . "

آملیا چند لحظه‌ای خاموش ماند . آنگاه لبخند زد و گفت :

" شما اکنون به جای نوهٔ من هستید . "

" من همهٔ پدربرزگها و مادربرزگهایم را می‌شناسم و شما هیچکدام از آنها نیستید . "

" بسیار جای تاسف است . "

" اگر شما از بچه‌ها تان نگهداری میکردید ، شاید حالا نمی‌بایست . . . "

حالت چشمهای آملیا طوری بود که هری نتوانست حرفش را تمام کند .

آملیا پرسید :

" نمی‌بایست چی ؟ "

" هیچی . "

" حرفی را که میخواستی بزنی تمام کن . وگرنه از اینجا برو . "

" من حرفم را تمام نکردم چونکه ارزش تمام کردن را نداشت . "

" خوب ، این درست . "

" من میخوام بگویم که شاید حالا شما مجبور نبودید چنین زندگی‌یی را در اینجا داشته باشید . می‌خواستم بگویم که حالا بچه‌هایتان می‌توانستند خرج زندگیتان را تامین کنند و جای بسیار بهتری برای تیه کنند . "

آملیا از روی صندلی فکسنی و در حال شکستن پا شد . به سوی پنجره بدون پوشش رفت ، و در برابرش ایستاد .

" نکن . چنین کاری را نکن ، آملیا . شما را از خیابان می‌بینند . "

" فکرش را هم نکن . "

هری نزدیک پنجره کنار آملیا ایستاد . گفت :

" من می‌ترسم شما را ببینند . "

آملیا از او فاصله گرفت ، و گفت :

" من البته همیشه فراموش میکنم که شما پسر یک خانواده پول و پله‌دار و صاحب آبرو هستید . "

هری التماس‌کنان گفت :

" آملیا ، مقابل پنجره نایست . "

لیکن آملیا خنده‌زنان گفت :

" این خانه من است ، پسر . در نظر شما این یک خانه خالی و فقیرانه است . ولی در نظر من . . . " از خندیدن باز ایستاد . خنده‌اش حالت دوستانه و خودمانی نداشت . در گوشه و کنار اتاق به گشت زدن پرداخت . اثاثه خانه‌اش را لمس میکرد . رفت به سوی تشک ، و نخست روی آن نشست . آنگاه دراز کشید . بی‌حرکت برپشت خوابید . به سقف از رنگ و جلا افتاده و ترک ترک بالای سرش خیره شد .

هری سرگردان و شگفت زده در میان اتاق ایستاد . نمی‌دانست چه باید بکند یا بگوید . پنج دقیقه سکوت شد . کنار تشک آملیا زانو زد . آهسته گفت :

" متاسفم . "

آملیا نیم‌نگاهی به او انداخت . لبخند بی‌حالتی زد .

هری را مخاطب قرار داد و گفت :

" بالشها و پتوها خوب و قابل استفاده‌اند . منتظر فرصتی بودم تا این مطلب را به شما بگویم . "

چند لحظه سکوت پیش آمد . آنگاه دنباله سخنش را گرفت .

" اندکی کدورت بین ما پیش آمد . آن هم در این بعد ازظهر . "

هری گفت :

" من بیشتر دلواپس مادرم هستم . شاید تعجب کنید اگر بگویم مادرم با قرصهای آفتامین درحال نابودکردن خودش است . او میخواهد با این قرصها زندگی را در نظرش زیبا جلوه دهد . "

" شما اینرا از کجا فهمیدید؟ "

" پدرم میگوید . او از این کار متنفر است . به عقیده او ، چنین کاری مثل این است که آدم جای زخم گلوله را پانسمان کند . "

" پدر شما باید یک تبلیغاتچی باشد . "

" بلی . توی کار تبلیغات است . بیشتر با ظاهر کارها سروکار دارد . همه او را می‌شناسند . برای آنکه یک برنامه تلویزیونی را چشمگیر کند ، پول زیادی میگیرد . من و مادرم معمولا " خیلی سر به سرش می‌گذاشتیم . زیرا که کارش را خیلی جدی میگرفت . دوستان صمیمی او می‌گویند : نگاه او یک نگاه حقیقی است . آن اشخاص چناندازه احمقند که این حرف را میزنند و در این حرف خود راحق میدانند . "

" من نمیتوانم چنین قضاوتی داشته باشم . چنین توقعی از من ندارند . "

" در مدت این یکی دو سال اخیر ، مادرم غالبا " خاموش و آرام بوده . دست به کاری نمیزند . فقط گاهی برنامه‌کارهای جنون آمیزی را طرح ریزی میکند . به عنوان مثال ، میرود بلیط نمایشنامه‌ای را به مدت شش هفته از قبل می‌خرد . آنهم برای هرشب . مرتبا " به دیدن این آشنا و آن دوست میرود . ترتیبی میدهد که ناهار یا شام را باهم بخورند . اصرار دارد زندگی مراهم مثل زندگی خودش شلوغو پلوغ کند . خوب ، گاهی ما باهم میرویم بیرون ، و به هرصورتی هست

خودمان را سرگرم میکنیم . این وضع هربار ده روزی ادامه پیدا میکند . آنوقت بلیتهای تئاتر بدون استفاده باقی میمانند . وقت ناهار غیبتش میزند . زیاد هم به یادمن نیست . پدرم غالبا " بهخانه نمی آید . این یک وضع عادی و معمولی نیست . "

آملیا گفت :

" این کار او ارتباطی به شما ندارد . "

" چرا ، بهمن مربوط است . "

آملیا مدتی در همانجا که ایستاده بود ساکت ماند . آنوقت گفت :

" بله . " و باز سکوت کرد . هری هم خاموش ماند .

یک سکوت طولانی بر آنها سایه افکند . پس از آن آملیا گفت :

" خوب ، حالا باید به بروسی برسم . شاید خیلی دیر کرده باشم . "

او از روی رختخوابش برخاست . چند لحظه چرت توام با اندیشیدن ، ذهن او را از آنچه در آن محیط بود دور کرده بود . آرام کنار پنجره ، بدون پرده ایستاد و گفت :

" فکر میکنم من اکنون کاملا " سر حال هستم . آها ، آنجا روی پشت بام اداره آتش نشانی ، یکی در اطراف لانه کبوتران آب میپاشد . معنی این کارش آن است که کبوتران هنوز برنگشته اند . "

هری گفت : " اجازه میدین برم ؟ "

آملیا با اندکی دودلی و مکث گفت :

" هرطور میل شماست . " قوطی را از میان سبدها بیرون آورد و دانهها را

در کنار چارچوب پنجره پهن کرده گفت :

" تماشاکنین . کبوترها آنجا هستند . امروز آنها چقدر قشنگ به نظر می آیند .

چقدر قشنگ . "

هری تغییر عقیده داد . گفت :

" اگر من همینجا باشم و تکان نخورم ، شاید بروسی ناراحت نشود . "

" آن هم میل شماست . من که اینرا همین حالا به شما گفتم . "

پیرزن دست روی دانه‌ها کشید تا خوب پهن شود. نخست به آرامی و آنگاه با صدای بلندتر بروسی را صدا زد. مقداری دانه به بیرون پاشید و یکبار دیگر بروسی را صدا زد. یک دقیقه گذشت. آملیا همچنان روی دانه‌ها دست می‌کشید و آنها را به گوشه و کنار چارچوب گسترش میداد. یک کبوتر خاکستری رنگ چاق و بزرگ، با خالهای سفید، روی چارچوب پنجره فرود آمد.

آملیا گفت:

"بروسی خوب."

"هری آهسته گفت:

"اینکه بروسی نیست."

آملیا بازگفت:

"بروسی خوب. مگه دانه‌های خوشمزه نمی‌خوای؟"

هری گفت:

"بروسی قهوه‌ای رنگه، آملیا. سفید و قهوه‌ای."

آملیا دست در میان قوطی کرد و دانه‌جلوی کبوتر پاشید. گفت:

"توی این قوطی دانه‌های مخصوص برای بروسی ذخیره کرده‌ام."

پرنده روی چارچوب پنجره راحت تر و آرام‌تر باقی ماند. به مشت آملیا که پر از دانه بود و در فاصله ده سانتیمتری تکش قرار داشت، خیره شد. سرش را جلو برد ولی به مشت آملیا نمیرسید. آملیا باز او را نوازش کرد. "بروسی خوب." کبوتر خودش را به مشت آملیا نزدیکتر کرد. باز هم آملیا کبوتر را نوازش کرد. باز هم پرنده جلوتر آمد. این بار چنددفعه به دانه‌های داخل مشت پیرزن تک زد.

هری فکر میکرد شاید برای آملیا این مهم نباشد که او به‌کدام کبوتر غذا میدهد. او همانطور آرام سرجایش بود و این صحنه را تماشا میکرد.

آملیا مواظب بود تا مشت پر از دانه را تکان ندهد. او در آن لحظاتی که پرنده می‌کوشید خود را به ضیافتی که در میان مشت آن پیرزن وجود داشت نزدیکتر کند، دست خود را کاملاً آرام و بی‌حرکت کنار چارچوب پنجره باقی

گذاشته بود. همانگونه که عادت کبوتران است، پرنده همانطور به دانه‌ها خیره مانده بود و مژه نمی‌زد. آملیا در حالیکه لبخند تشویق آمیزی زده بود، صداها را نامفهوم و آرامی شبیه به زمزمه از دهانش شنیده میشد که با سرعت فزاینده‌ای تکرار می‌گشت. پیرزن یک‌دفعه دست دیگرش را هم به چارچوب پنجره نزدیک کرد و با هردو دستش کبوتر را به دام انداخت. پرنده فریاد جیغ ماندی می‌کشید. هری فریاد زد: "آملیا! فوراً" خودش را به او رساند و گفت:

"نکن، آملیا، به کبوتر صدمه می‌زنی!"

آملیا اعتنائی به او نکرد. او بایک حرکت سریع و حساب شده کبوتر را در میان دستهایش خفه کرد. و با فشار دیگری که به گردن او وارد ساخت، مطمئن شد که مرده است.

هری ساکت ماند.

او پیرزن را در حالیکه کبوتر را برای پختن تمیز میکرد، تماشا کرد. پیرزن گاه به هری نظر می‌انداخت، گفتی می‌خواست چیزی به او بگوید. ولی شاید فرصت پیش نمی‌آمد. شاید هم گاهی اینطور وانمود میکرد که حضور هری را نادیده گرفته است.

دانه‌ها را از روی چارچوب پنجره جمع کرد. منتظر ماند تا به‌ای که روی یک چراغ خوراکی‌زی گذاشته بود، گرم شود. چراغ از یک قوطی حلبی درست شده بود. هنگامیکه تابه کاملاً گرم شد، آملیا کبوتر پرکنده را در آن گذاشت و نیزسریوشی از یک ورقه نازک روی آن گذاشت.

هوا تاریک میشد. هری لازم بود برای تهیه شام خود و پدرش به‌خانه بازگردد. دلش نمی‌خواست آنجا را ترک کند. به‌غیر از یک روشنائی ضعیف که از "چراغ خوراکی‌زی" حلبی پدید می‌آمد، نوری به اتاق نمی‌تابید. شعله‌های خوراکی‌زی سایه‌هایی روی دیوار می‌انداخت. آملیا روی صندلی در حال از هم پاشیدن خود نشسته بود و گاه به شعله چراغ و گاه به هری نگاه میکرد.

پیرزن دویا سهار سرپوش را از روی تابه برداشت. روغنی که از بدن کبوتر به بیرون میتراوید، در میان تابه پخش میشد. هربار که او سرپوش را برمیداشت

بخار بلند میشد. اندکی فلفل و نمک به آن زد. سرانجام روشنائی چراغ خوراکی‌پزی آملیا ته‌کشید. حالا فقط روشنائی کمرنگ بیرون بود که به اتاق میتابید.

هری گفت: "من می‌روم."

آملیا گفت: "بسیار خوب."

هری مقداری غذا برای شام خود و پدرش در بیرون تهیه کرد. به پدرش گفت قیمت این خوراکی‌ها گرانتر از آن مبلغی بوده است که او تصور میکرد. به پول زیادتری احتیاج داشت. تکه‌هایی بزرگ از گوشت گاو سرخ کرده می‌خريد که فقط برای دو وعده شام او و پدرش کفایت میکرد. گوشت گاو نمک سود یا پاهای بره، بیفتک و یا همبرگر نمی‌خريد. پدر دلیل این کارش را جویا میشد. هری به دروغ می‌گفت که او از این جور چیزها بدش می‌آید. یک روز به دنبال خواندن دستور غذایی که در شماره یکشنبه‌شب "نیویورک تایمز" چاپ شده بود، یک خوراک طاس کباب گوشت گاو درست کرد. غذا برای هشت نفر بود ولی آنها آنرا در مدت دو شب خوردند. هری قوطیهای کنسرو سبزیجات می‌خريد هرچند که از سبزی‌های کنسرو بیزار بود.

او نیمی از خوراکی‌هایی را که می‌خريد برای آملیا می‌برد. معمولا "هنگام بازگشت از مدرسه و موقعی که آملیا در خانه نبود، این کار را می‌کرد. گوشت به‌صورت پخته و آماده و قوطیهای کنسرو باز نشده، همیشه درست پیش از موقعیکه کبوترهای آتش‌نشانی پرواز روزانه خود را آغاز کنند. یک روز که هری یک‌طرف پر از طاس کباب، طاس کبابی که خودش درست کرده بود، برای آملیا آورد یادداشتی پیدا کرد. آن یادداشت را آملیا برایش گذاشته بود. برای هری نوشته بود: "مزاحم عزیزم. کسی در اینجا نقش سرآشپز را دارد. نمیدانم آنکس کیست. توام با محبت یک خانم چاق."

هری کت‌های کلفت و زمستانی و یک جفت چکمه آستردار مادرش را برداشت.

هنگامیکه می‌خواست از ساختمان خارج شود، والتر پرسید:

"می‌بری بدهی‌شان لباسشویی؟"

"بله. همین‌طور."

"خوب، البته."

۱۰

مردی که در دفتر فروش بلیت‌های تئاتر بود ، از بینک فریزر پرسید :

" چند سال داری ، پسر؟ "

" نوزده سال . "

" دوست چطور؟ "

" او هم همینقدر . "

مرد گفت : " شناسنامه‌ای چیزی داری؟ " دقیقا " او را برانداز می‌کرد .

بینک گفت : " من قبلا " هم به اینجا آمده‌ام . "

مرد گفت : " حتما " من اینجا نبودم . "

بینک گفت : " همیشه با پدرم به اینجا می‌آم . "

مرد خشمگین فریاد زد : " اگر نمی‌خوای به من حقه بزنی ، شناسنامه‌ات را بده .

وگرنه بزنی به چاک . هردو تاون . "

بینک و هری از دفتر فروش بلیت بیرون آمدند .

هری گفت : " شما مطمئنین که قبلا " به اینجا آمده‌اید؟ "

بینک گفت : " من همیشه با پدرم به اینجا می‌آم . "

هری گفت : " خوب ، این کار خوبی نیست . دیدن این جور تئاترها برای

بچه‌هایی به سن و سال ما هیچ خوب نیست . گمراه‌کننده است . تازه ، آنهم به

تشویق و همراهی پدرن . . . "

بینک فوراً گفت : " این تنها مانعیم که به دیدن این جور چیزها میریم .

پدر و پسرهایی نظیرما توی این شهر زیادند! گذشته از این، در آنجا کلی می‌خندیم و تفریح میکنیم."

این نخستین تجربه هری بود که با یک دوست ناباب در مدرسه متینکلی ارتباط برقرار کرده بود.

هری گفت: "من هیچوقت به دیدن این جور چیزها نمیرم."

بینک برافروخته گفت: "خب، حالا میگی چه کنیم؟"

هری گفت: "برویم به سینما یا تئاتری که یک فیلم یا نمایش خوب و جدی برای نوجوانان نشان میدهند."

بینک فریزر موافقت کرد. آنها صبح روز یکشنبه طبق قرار قبلی در گوشه‌ای از "پارک مرکزی" با یکدیگر ملاقات کرده بودند. قدم زنان به میدان "کریستف کلمب" و از آنجا به خیابان هشتم رفتند. در اینجا سینماها و تئاترهایی بودند که برنامه‌هاشان بسیار بد و گمراه‌کننده بود. کسب و کارشان رونق داشت. صفهای دراز نشان‌دهنده همین نکته بود.

هنگامیکه از کنار یکی از این صفها می‌گذشتند، هری شنید یکی می‌گوید:

"هربار از ویرجینیا می‌آم، سرراهم به مجسمه آزادی برمی‌خورم. مجسمه"

جالبی است، نه؟"

مخاطبش گفت:

"من هم تاکنون دوبار مجسمه آزادی را دیدم. البته فقط مجسمه‌اش را."

و خندان ادامه داد:

"از خودش که در این دور و برا خبری نیست."

هری توی فکر رفت. بینک داشت عکسهای به‌نمایش گذاشته شده را تماشا

میکرد. بعد با صدای بلند به دوستش گفت:

"از اینجا برویم. چیز به درد به‌خوری نشان نمیدهند."

"راجع به چیست؟"

"هیچی، عزیزم. فیلمی است درباره کشف آمریکا. یک داستان خشک و

کسالت‌آور."

" شاید اطلاعاتی به تماشاچی میده. "

" مطمئن باش هیچگونه اطلاعاتی به تماشاچی نمیده. یک مقدار سرگرمی

است، همین. "

هری گفت :

" خوب، حالا که بیشتر این فیلمها و تئاترها اینطوری‌اند، بهتره بریم

درجایی روی بیمکتی بنشینیم و آمد و رفت مردم را تماشاکنیم. "

بینک لحظاتی چند اندیشید، و آنگاه با بی میلی گفت :

" خوب، اشکالی نداره. میرویم یک جایی می‌نشینیم. "

هنگامیکه آنها در خیابان ششم قدم میزدند، بینک فریزرگفت :

" امروز هم خودش یکروزیه. گذشته از این، نیویورک یک شهر بزرگ و

بی در و پیکره. هرگوشه‌اش دیدنی است. "

هری گفت :

" ولی شهر خوبی نیست. هراتفاقی درش می‌افته. ازهمه‌جای دنیا

آمده‌اند. "

آنها از عرض خیابان گذشتند. آنگاه راه پائین خیابان را برای قدم زدن

انتخاب کردند. بعد از چند لحظه قدم زدن، روی نیمکتی در کنار خیابان،

نزدیک میدانمقابل یک آسمانخراش نشستند، آسمان خراشی که از فولاد و شیشه

ساخته شده بود.

بینک گفت :

" ببین، مرد. مجسمه داخل میدان رامی‌بینی؟ چیز تازه و فوق‌العاده‌ای

است. "

هری چند لحظه به آن خیره شد. آنرا ارزشیابی میکرد.

" وقتی هنر و صنعت دست به دست هم بدهند، ترکیبی پیدا می‌کنند که

نمی‌توان نامی بر آن گذاشت. آدم اصلاً نمیداند چه‌نامی به این مجسمه بدهد. "

بینک هیجانزده گفت :

" اینها همه‌اش اسکناسه، مرد. چه‌چیز دیگری غیر از اسکناس میتونه

باشه؟ توهم یک وقتی اگر به پول رسیدی، میتونی یک همچه کاری بکنی." هری فوراً او را شناخت. ولی هنوز اندکی تردید داشت. هنگامی که با دقت بیشتری به پیرزن نگاه کرد، متوجه گردید که این فقط رفتار پیر زن است که او را دچار تردید می‌کند نه ظاهرش. این پیرزن آملیا بود که در میدان مقابل آسمانخراش قدم میزد و به زن و مردی نزدیک میشد. آنها هم مثل هری و بینک روی یک نیمکت نشسته بودند. آملیا به آن زن و مرد لبخند زد، و تقریباً به آنها تعظیم کرد. از دور حرکت و حالات آملیا این طور نشان میداد که خود را به آن زن و مرد معرفی میکند و درعین حال از این مزاحمت خود پوزش می‌طلبد. مرد از سر جای خود بلند شد و ایستاد. آملیا کنار زن نشست. مرد دوباره نشست. آملیا داشت چیزهایی به آنها میگفت. او دوبار صورت خود را برگرداند و بادستهایش چسبهای خود را پوشاند. ولی نگاه خود را بسوی آنها برگرداند. بالاخره از سر جای خود بلند شد. چنین بدبظر می‌آمد که اندکی به سوی آنها خم شده. پشت خود را به آنها کرد ولی هم آنجا ماند. زن و مرد شتابزده چیزهایی بهمم گفتند. زن کیف پول خود را باز کرد و یک دانه اسکناس به مرد داد که اکنون در حال گفتگو با آملیا بود. آملیا صورت خود را به طرف زن و مرد برگرداند. حالت قیافه‌اش طوری بود که گفتمی دارد از سدت شرم و تاثیر سرش را تکان میدهد و از پذیرفتن پول خودداری میکند. ولی سرانجام آملیا دستهایش را دراز کرد و سرش را پائین انداخت. مرد اسکناس را به زور توی دستهای پیرزن گذاشت. او باز سرتکان داد و چیزی گفت. این بار مرد دست برد میان جیب عقب شلوارش. یک کیف پول چرمی بیرون آورد. اسکناس دیگری به اصرار در دست آملیا گذاشت. آملیا به هردوی آنها لبخند زد. آنها از روی نیمکت برخاستند و از آنجا دور شدند. آملیا روی نیمکت نشست.

آن زن و مرد از آنجا به قدر کافی دور شده بودند که او برخاست. زن و مرد جوانی خود را به نیمکت رسانیدند و روی آن نشستند. تصمیم آملیا عوض شد و این بار نیز کنار این دونفر روی نیمکت نشست. به زودی شروع کرد با آنها خودمانی و صمیمی شدن و گپ زدن.

مرد یک عدد اسکناس به آملیا داد . چند لحظه بعد اسکناس دیگری به او داد . باز چند لحظه بعد اسکناس سوم را به او داد . پیرزن از جای خود بلند شد نخست بسوی مرد و آنگاه بسوی زن خم شد و بر سبیل محبت و مهربانی دست بر گونه آنها کشید .

هنوز آملیا چشم به راه ملاقاتهای موفقیت آمیز دیگری بود . به سوی آسمان خراش بسیار بزرگ " زمان و زندگی " قدم زنان پیش می رفت ، شاید هم بسوی صف منتظران " تالار موسیقی " پیش میرفت . در تمام این لحظات ، هری با نگاه خود او را تعقیب میکرد .

او با صدای بلند و حال برافروخته گفت :

" هیچ از این کار خوشم نیامد . "

سینک گفت :

" از چه چیزی خوشت نیامد ؟ "

' آیا تاکنون هیچوقت تو را تیغ زده اند ؟ "

" چی میخوای بگی ، مرد . کسی تاکنون بینکی را نتوانسته است تیغ بزند .

من بچه نیویورکم . همینجا به دنیا آمده و همینجا بزرگ شده ام . ببین ، مرد .

دلم میخواد یک جوری از اینجا جیم شیم . موافقی ؟ "

هری گفت : " البته . "

۱۱

از وقتی که مادر هری از خانه رفت ، پیش از آنکه پزشک تازه‌اش ملاقات او را با شوهر و فرزندش بی زیان بداند ، یک ماه گذشته بود . دکتر با زبان بی‌زبانی به‌هری و پدرش فهماند که این تنها هری است که می‌تواند به‌عنوان یک میهمان عزیز با استقبال گرم روبرو شود و نه پدرش . خوب ، در هر حال او نیز گاهی میتواند بیاید . اگر سعی میکرد کمتر آنجا باشد ، خیلی بهتر میشد .

مادر هری بوسه‌های فراوان به سرو روی او زد : نگاه محبت آمیزی هم به همسرش انداخت . پس از اینکه آنها در گوشه‌یی از اتاق نشستند ، گفت :

" من حالم بسیار خوبه . گذشته از اینها ، استراحت مفصلی هم در اینجا میکنم . بیماران دیگر اینجا هم درست مثل خودم‌نند . اضطراب و دلواپسی آنها چندان نیست . ما در اینجا باهم می‌جوشیم . عجیب تر از هر چیز اینکه ما در اینجا طوری وانمود میکنیم که انگاری همین دیروز به دنیا آمدم . هیچکس از گذشته خود چیزی نمیگوید . مثل این است که ما اصلاً " گذشتای نداشته‌ایم . فقط حال و آینده داریم . من به طرز بی‌سابقه‌ای در اینجا وجهه پیدا کرده‌ام . رفتارشان با من طوری است که گویی بایک دختر جوان سال دوست داشتنی روبرو هستم . "

مادر هری پس از لختی مکث ، باز گفت :

" خوب ، همین‌طور هم هست . "

پدر هری پرسید :

" شما حال تان خوبه ، توتس؟ "

همسرش لبخند زد :

" متشکرم . در اینجا خانم دکتر بسیار خوبی دارم . دوستش می دارم . سودمند است . اکنون دید من نسبت به سابق خیلی فرق کرده . او اصلاً " اهل سویس است . من گاهی اوقات که از او می خواهم گفته اش را تکرار کند ، آدم مضحکی به نظر می آیم . زیرا که لهجه آلمانی او مانع فهمیدن من میشود و من نمیتوانم کلماتش را درست بشنوم . خوب ، ماهم لطیفه ای در این باره درست کرده ایم . "

آنگاه چند لحظه ای خندید . خنده اش نخست حالت عصبی داشت ، و بعد آرام شد . در حالیکه دست خود را به سوی فرزندش دراز می کرد گفت :

" هری بیچاره . این برای تان راحت کننده است ، مگر نه؟ "

هری گفت : " نه . "

مادرش پرسید حالا که با آنها در آپارتمان زندگی نمی کند ، اوضاع از چه قرار است . گمان میکرد رفتن خدمتکار اوضاع آشفته و خنده داری پیش آورده . میخواست بداند که اوضاع خانه واقعاً " درهم برهم است یا نه . نمی توانست باور کند که هری و پدرش از عهده اداره خانه برمی آیند . آنها او را متقاعد کردند که از سختگیرترین و دقیق ترین مردان نیویورک اند . مادر هری گفته آنها را تصدیق کرد و گفت :

" پس من میتوانم یک سال دیگر نیز در اینجا بمانم . "

هری گفت : " مادر! "

مادرش گفت : " این فقط یک شوخی است . "

آنگاه او اتاق خود را به آنها نشان داد . مثل اتاق یک هتل و شاید هم قشنگتر بود . هری فکر میکرد این اتاق بسیار شبیه به یکی از اتاقهای پذیرائی است . مادرش در محوطه بیمارستان با آنها به گردش پرداخت . یک وقتی اینجا جزو املاک شخصی بود .

پدر هری گفت :

" اینجا چقدر باصفاست ، توتس . "

او اندکی درنگ کرده گفت :

" یادم رفت به شما بگویم که دکترم مرا " شرلی " صدا میکند . این دیگر

چه جور اسمی است . آیا " توتس " برای یک خانم سالخورده مناسبتر نیست ؟

مگر نه ؟ "

همسرش گفت : " مطمئنا " . "

هری و پدرش دوساعت در آنجا ماندند . وقت ملاقات به پایان رسید و

هیچیک از آنها چیز زیادی برای گفتن نداشت . مادر هری در هنگام خداحافظی

وی را بوسید . اندکی گریه کرد . او گفت :

" من حالم خوبست . همینقدر می توانم بگویم که خوشحال شدم شما را در

اینجا دیدم . "

پدر هری گفت :

" از دکتر بپرس که آیا من میتوانم نام خودم را هریسون بگذارم ، آیا

میپرسی ؟ " و خندید .

همسرش چند لحظه ای فکر کرد . لبخند زنان گفت :

" خوب ، این به خودتان مربوط است . "

پدر هری در طول رانندگی ، در هنگام مراجعت ، چندان حرفی نزد . هری

پیچ رادیو را باز کرد ، و آنها به چند آهنگ شاد گوش دادند .

۱۲

هوا رو به سردی میرفت . هری یک لحظه از اندیشه آملیا خلاصی نمی یافت . آپارتمان خانواده " نایت " هم سرد بود . نزدیکهای صبح بادی سردی وزیدن گرفت .

آملیا گفت :

" تصور میکردم شما برای گذراندن زمستان به جنوب رفته‌اید . منتظر بودم یک نارگیل برایم بیاوری . ولی حالا من خودت را در اینجا می بینم . "

" حالت خوبه ، آملیا ؟ چرا هنوز داخل رختخوابی ؟ "

" حالا که تو علتش را نمیدانی ، باید بگویم در اینجا هوا کمی سرد است . "

هنگامیکه حرف میزدند ، بخار تنفسشان هوا را پر میکرد . آملیا درحالیکه کتها و چکمه‌های مادر هری را پوشیده بود و دو پتوی سبزرنک به خودش پیچیده بود ، همچنان روی تشک استراحت میکرد . سرش را با حوله‌ها پوشانده بود .

" تو نمیتوانی در اینجا بمانی ، آملیا . "

آملیا اندکی اخم کرد .

" از سرما خشک میشی . "

" زمستان ۱۹۲۲ را فراموش نکرده‌ام ! "

هری گفت :

" در آن سالها شما هنوز یک بچه بودید ، و شاید هم در خانه مرتبی زندگی میکردید . "

" من همیشه درچنین جاهایی زندگی کرده‌ام . "

" نه ، زندگی نکرده‌اید . هیچکس نمیتواند درچنین جایی زندگی کند . "

" خودت که می‌بینی ، پسر جان . "

هری روی گوشه‌ای از تشک نشست .

آملیا گفت :

" گذشته از این ، این سرمای زودگذر فقط چندروزی ادامه خواهد داشت .

نگران نباش . "

" یک اتاق مرتب اجاره کن ، آملیا . "

آملیا چیزی نگفت .

" اتاق اجاره کن ، آملیا . "

آملیا همچنان خاموش ماند . ولی چندلحظه بعد پاسخ داد :

" لعنت برشیطان ! آخر من چه جوری اتاق اجاره کنم ؟ "

وگفت : " این هم فرمایش یک نجیب زاده . می‌گه چی ؟ "

هری گفت : " من دیدم که توجطور از مردم پول درمی‌آوردی ، آملیا .

تو با این پول چه می‌کنی ، آملیا ؟ آیا آن پولها را درجایی پنهان می‌کنی تا کسی

پیدایشان نکند ؟ تو ترجیح میدهی در این زباله‌دانی بمانی و پول خرج نکنی ؟ "

" من هیچوقت از مردم پول در نمی‌آورم . من داستانهای کوتاهی برای

مردم نقل میکنم که آنها را خوشحال میکند . آنوقت آنها چند دلاری به من

میدهند . این که پول درآوردن نیست . "

" این کار تیغ زدن است . "

" این یک جور داستان گویی است . این کار مردم را خوشحال میکند .

مردم وقتی احساس کنند دارند یک کار خیر می‌کنند ، لذت می‌برند . "

" من نام این کار را تیغ زدن می‌گذارم . "

" شما زاغ سیاهم را چوب می‌زنید . این بدترین کار است . "

من زاغ سیاه‌تان را چوب نمیزدم . چند هفته پیش ، تصادفاً " گذارم به

خیابان ششم افتاد . در آنجا بود که شیوه کارتان را دیدم . "

" من فقط چند دلاری گیر می‌آورم . همینقدر کافی است . "

" من شنیده‌ام ، در نیویورک ، مردم با همین‌کاری که شما میکنید ، روزی صدها دلار در می‌آورند . "

آملیا گفت : " من قانعم . حریص نیستم . "

هری گفت : " من دیدم شما در مدت پانزده دقیقه ، ۱۵ دلار گیر آوردین . "

آملیا گفت : " آنوقت دست از کار کشیدم . "

هری گفت : " باور نمیکنم . مطمئنا " این من بودم که دست از کنجاوی و فضولی کشیدم . "

پیرزن با دلخوری گفت :

" خب ، حالا که من اینهمه بدم ، دیگر چرا برگستی ؟ "

هری سکوت کرد .

آملیا گفت :

" خب ؟ "

" هوا خیلی سرد شده . نگران شدم . "

هری و آملیا به یکدیگر زل زدند . چند دقیقه سکوت برقرار شد .

آملیا سرانجام گفت :

" من درست همانقدر پول که نیازم را برآورد ، گیر آوردم . " صدایش می‌لرزید . " شاید هم مبلغی بیشتر . برای دوستانی که مثل من استعداد داستانگویی ندارند . فقط ولگردان شبیه ولگردانند . مردم در اینجا همینکه ولگردان به آنها نزدیک میشوند ، روی از آنها برمیگردانند . شما بسیار به ندرت یک ولگرد واقعی می‌بینید . در میان ولگردان ، ممکن است گاهی یک بانکدار ولگرد ، یک دکتر ولگرد ، و حتی یک صاحب مقام ولگرد پیدا شود . "

آملیا پس از لحظه‌ای مکث ادامه داد :

" یک اشکال کار ولگردان این است که آنها به کم‌قانعند . یک سکه ده سنتی اینجا ، یک پول سیاه آنجا . آنها به یک شاهی و صار دلخوش‌اند . "

آملیا باز ادامه داد :

" البته هیچ چیز خلقت بد را تغییر نمی‌دهد. گاهی هم ممکن است آنها آدمهای حریص بشوند، مخصوصاً" همینکه احساس کنند چیزی باعث رونق کارشان شده‌است. حکایتی که پیچ و تاب خاصی دارد، یا نگاه‌ترحم‌انگیز خاصی، و یا نگاه غالب و چیره‌شونده‌ای. من آنقدر پول گیر آوردم که غذا، جای و چیزهای لازم را بخرم تا اگر دوستان و لگردی را به خانه آوردم، چیزی داشته باشم پیش‌شان بگذارم. همینقدر که با آن پول بتوانم مقداری دانه برای کبوتران بخرم و هزینه‌های حمام و لباسشویی‌ام را بپردازم، برایم کافی است. مهم آنست که آدم پاک و تمیز باشد بی‌آنکه تظاهر به تقدس کند."

هری گفت:

" تا آنجا که من اطلاع دارم، شما میتوانید به‌جاهایی بروید که از شما و امثال شما نگهداری میکنند. به شما جای خواب و غذا می‌دهند، و به‌طریقی از شما مواظبت میکنند. خوشحالم از اینکه چنین جاهایی هست. برای اینکه خیلی از مردم نمیتوانند در خیابان زندگی کنند. حتی ولگردان شناخته شده و پراسابقه هم وقتی که پیر شدند، نمیتوانند در خیابان زندگی کنند. این یک مبارزه‌است، و یک شخص سالخورده بزودی از پا در می‌آید. همین قدر کافی است به یک جا مراجعه کنید و نام‌تان را در آنجا بنویسند، بقیه کارها خود به خود درست میشود. این طور زندگی دشوار است."

آملیا حوله‌ها را از دور سرش باز کرد و از لای پتوها درآمد. از روی تشکش برخاست و درحالی که به‌گوشه و کنار اتاق سر میزد، گفت: " گاهی اوقات آدم احساس خوشبختی میکند. در اواسط زمستان که هوا اندکی گرم میشود، یک جور خوشبختی است. یک تکه میل را که سالهای زیادی بر آن گذشته دور انداخته‌اند. شما آنرا بر میدارید. شاید این تکه میل زشت و بی‌قواره باشد ولی این یک جور شانس و خوشبختی است. یک چیز به‌درد نخوری را دیگران روی خاکروب‌ه انداخته‌اند. لابد نمی‌شد آنرا فروخت. ولی آن چیز را تو پیدا کرده‌ای و ششماه یا حتی یک سال دیگر نیز میتوانی از آن استفاده کنی. خوب، این خودش یک خوشبختی است. گاهی وقتی شما به شخصی برمی‌خورید که به شما علاقه‌مند

میشود و در زندگی خصوصی تان کنجکاوی نشان نمیدهد مگر در جاهایی که بودنش خوشایند است . و میگذارد شما دوست او باقی بمانید . در هر حال تا مدتی . حتی این هم خودش یک جور خوشبختی است . "

هری گفت : " موقعیکه خوشبخت نباشی ، چه اتفاق میافتد ؟ "

آملیا گفت : " پس معلوم شد که شما هنوز روی خط خودتان هستید . "



۱۳

در ماه دسامبر، مادر هری برای دوهفته‌ای به خانه برگشت. پدر و پسر درنخستین شب ورود او جشن گرفتند و شادی کردند. مادر هری به همسرش اصرار کرد که خوبست برای چند روزی به سفر برود زیرا که احتیاج به استراحت داشت. او نمی‌پذیرفت و بالاخره پذیرفت و برای چند روزی به پورتریکو رفت. از این طرف، هری و مادرش هم چند بار به دیدن فیلمهای باسترکینون رفتند.

پدر هری، چهار روز بعد از پورتریکو برگشت. هری نخست تصمیم گرفت در باره‌آشنایی خود با آملیا به مادرش چیزی بگوید. ولی بعد تصمیم او عوض شد. به این نتیجه‌رسید که حالا که پدرش را در باره این آشنایی آگاه نکرده، بهتر آن است به مادرش نیز چیزی نگوید.

ولی یک روز اوایل غروب، هنگامیکه آنها از خیابان بر می‌گشتند، به یک بساط نارگیل فروشی برخوردند. هری یک نارگیل خرید.

مادرش گفت: "من میدانستم شما نارگیل دوست دارید."

هری گفت: "برای یک دوست است."

"برای کی؟"

"شما نمی‌شناسیدش."

"نمی‌خواهی بگی کیه؟"

"اسمش آملیاست."

مادرش گفت: "چه‌نام قدیمی قشنگی."

هری نارگیل را لای کاغذی پیچید و نواری به دورش بست . نارگیل را به خانه آملیا برد و یادداشتی کنارش گذاشت : " آملیای عزیز . مردی که این نارگیل را می فروخت سوگند خورد که نارگیلها از کی وست آورده شده اند . حرفش را باور میکنم . این هدیه ای است که من می توانستم از عهده اش برآیم . مادرم به خانه بازگشته . پس از دو هفته به بیمارستان بر میگردد . ما اکنون مثل توریستها از جاهای دیدنی دیدن میکنیم . سلام بر شما . هری خودش . "

در جریان این دو هفته ، دوبار بینک فریزر به خانه "نایت ها" آمد . هری سعی داشت دیگر با او دوستی و معاشرت نکند . ولی اوضاع و احوال بینک هیچ خوب نبود . وضع خیلی رقت باری داشت . او پیش هری زبان به شکایت گشود : " ببین هری ، اوضاع خانه ما هیچ خوب نیست . هنگامیکه دارم به خانه برمیکردم ، میخواهم گریه کنم . بنابراین هرچیزی که مرا در بیرون از خانه نگهدارد و مرامشغول کند ، عالی است . ببین ، مرد . شما در خانهای زندگی می کنید که هرگز حرف زشت و دشنام نمی شنوید . ولی من ، چرا . برای همین است که من از خانه همیشه فرارم ، و از هنر و سرگرمی و تنوعی استقبال میکنم . "

هری گفت : " خوب ، نتیجه این کارها چیست ؟ همینکه چشم بازکردی می بینی گمراه و از مردم طرد شده ای . وانگهی ، تو میتوانی یک جوری پدر و مادرت را باهم آشتی بدهی ، نمیتوانی ؟ "

بینک آهی کشید و گفت :

" نه . دیگه دیر شده . آنها هرکدام خط جداگانه ای دارند . تبلیغات ، این زرق و برقها و سروصداها ، این آشغالهایی که شب و روز به خوردمان میدن ، همه این چیزها ، مارا می سازد . آدمها را از خودشان دور میکند . "

هری گفت : " با این همه . سعی خودت را بکن . این یک امتحان است . " بینک فریزر با اندوه و افسردگی از پیش هری رفت .

اینروزها پدر هری عصرهای سه شنبه به موزه متروپولیتن می رفت . این موزه تا دیر وقت شب باز بود . گاهی وقتها هری هم با او می رفت ، و گاهی وقتها هم نمیرفت . زیرا که مادرش از خانه به بیمارستان برگشته بود . وقتی که داشت میرفت

سرحال بود. او گفت به زودی برای همیشه برخواهد گشت. و گفت که وقتی برگردد، در کالجی شروع به درس خواندن خواهد کرد.

پدر هری همیشه یک دسته یادداشت با خودش میبرد. موزه منروپولیتن بعد از ظهرهای تعطیل آخر هفته نیز باز بود. مقابل تابلوهای نقاشی و مجسمه‌هایی که توجه او را جلب می‌کردند می‌ایستاد و با یک مداد طراحی و یک دفترچه یادداشت طرحهایی می‌کشید. باز می‌کشید. و بعد به‌جای دیگر میرفت. مقابل یک اثر هنری دیگر می‌ایستاد، بی‌آنکه یک کلمه به هری که در کنارش ایستاده بود، در باره آن بگوید. اگر اثری خیلی برایش جالب بود و او را تحت تاثیر قرار می‌داد، یک توقف دراز آنجا میکرد. در این لحظه‌ها ممکن بود کلمه‌ای در باره بعد، عمق یا روشنایی آن برزبان بیاورد.

این سرزدن به موزه‌ها، برای او فرصتی پیش می‌آورد تا پدرش را بشناسد. از سومین دیدارشان به بعد، هری سعی می‌کرد زودتر از پدر وارد تالار آثار هنری بشود. گردش سریع در تالار میکرد. می‌خواست حدس بزند که پدرش این بار در برابر کدام تابلوی نقاشی خواهد ایستاد یا گاهی فوراً این طور نتیجه‌گیری میکرد که این بار تالار، اثر هنری قابل توجهی ندارد تا پدرش در برابر آن بایستد. نخستین کشف او این بود که او به ندرت می‌تواند پیش بینی کند. دومین کشف هری این بود که پدرش چیزهایی در تابلوها و مجسمه‌ها می‌دید که او نمی‌دید. و بازبانی در باره آنها حرف میزد که چیزی از آن دستگیرش نمی‌شد. یک نتیجه‌گیری نهایی به وی ثابت کرد که پدرش، به‌پیروی از شعور و آگاهی خود، میدانست به دنبال چه می‌گردد.

۱۴

هری به آملیا گفت: " پدرم استاد شادی آفرینی است که استادی و مهارت خود را در آگهیهای تبلیغاتی نشان میدهد. ولی من خیال می‌کنم او اکنون هنر را جدی میگیرد. شما چه فکر می‌کنید؟ "

آملیا گفت: " آدمهای جدی یا آدمهایی که خود را جدی میگیرند، خیلی باعث نگرانی من میشوند. به‌ویژه اگر آنها در گذشته آدمهای کله‌پوک و بی‌آزاری بوده باشند. سخنان آدمهایی که خود را جدی می‌گیرند، خشمگینم می‌کنند. " هری گفت: " آه، " نمی‌دانست که آیا آملیا او را به‌عنوان آدمی میبیند که خودش را جدی می‌گیرد یا نه. "

برف میبارید. هنگامیکه هری از میان پجره‌ها ناخوش به سرتاسر خیابان و داخل گردشگاه عمومی نگاه کرد، می‌توانست پوشش سپید برف را که همه‌چیز را در بر گرفته بود ببیند. ارتفاع برف اکنون تقریباً " به ده سانتیمتر رسیده بود، و همچنان می‌بارید. "

وقتیکه داشت از خانه بیرون میرفت، به پدر گفت: " مجبور شدم زود بیدار شوم. برف می‌آید. "

پدرش که هنوز واقعا " خواب‌آلود بود، گفت: " بسیار خوب " هنوز او در اتاق خواب پهلویی که در چند ماه گذشته به‌او اختصاص داده شده بود، می‌خوابید. هری بسوی خانه آملیا دوید. به‌ندرت اتومبیل در خیابان دیده میشد. به‌جای آنکه از روی پیاده‌رو برود، از میان خیابان می‌دوید. تازه چند دقیقه‌ای

از ساعت هفت گذشته بود. سرایداران ساختمانهای آن حدود هنوز برف جلوی ساختمانها را پاک نکرده بودند. این چند سانتیمتر برف، هرجایی را که سیاه و دوده گرفته بود پوشانده بود. در پیاده روی مقابل ساختمان آملیا ردپایی دیده نمی شد. ردپاهای او نخستین ردپاها در آنجا بودند. به اشتباه خودش پی برد. تاسریج کوچه رفت، آنگاه امتداد رشته ساختمانها را پیمود. از همان راهی که آمده بود بازگشت تا اطمینان حاصل کند که ردپاهایی که به مدخل ساختمان آملیا می رسید، توجه کسی را جلب نمی کند. ناگهان قدم به راهروی مدخل ساختمان گذاشت.

هری گفت: " برف می آید. بهتر دیدم فوراً خود رو برسونم به اینجا، و این رو بهت بگم."

آملیا پاسخی نداد. خود را در میان پتوهای سبزرنگ و کیسه های پارچه ای مخصوص سبزیجات پیچیده بود. هری بازهم گفت:

" آملیا؟" و بازگفت: " آملیا؟ من هستم."

آملیا به نجوا گفت: " آره، خوب"

" من میدونم که حالا صبح زوده. ولی برف می آید. برایت نگران بودم." آملیا نخست سرش را و آنگاه تمام بدنش را تکان داد. او اندکی به هری پشت کرد، آنگاه به سوی او برگشت.

هری گفت: " آملیا! رنگ چهره آملیا به کبودی گراییده بود. اثریک زخم روی بینی او بود. چشم چپ او آماس کرده بود و بسته به نظر می آمد.

" چه... چه... "

آملیا به وضوح گفت:

" بلندتر حرف بزن، هری."

" مثل اینکه کتکت زده اند."

" بلی. هیچ انتظارش را نداشتم."

" شما احتیاج به کمک دارین. برایت دکتر می آرم. توی همین خیابان

تعداد زیادی بیمارستان هست. یک کسی را می آرم."

" هر غلطی میخواهی بکنی ، بکن . "

آملیا پشت به او کرد . لحظاتی بعد خوابید . صدای خرخرش بلند شد . او لبه تشک پیرزن نشست . بیحرکت آنجا نشست و مردد ماند .

یک ساعت گذشت .

یک ساعت دیگر گذشت .

سرانجام آملیا بیدار شد ، و گفت :

" هری ؟ تویی ؟ "

" آره ؟ "

" خیلی وقت است که اینجایی ؟ "

" حدود دوساعت . "

" من متوجه بودم ؟ "

" آره . "

آملیا گرفت نشست . بعد گفت :

" لطفا " برایم چای درست کن ، هری . "

هری یک قوطی کنسرو خالی را برداشت و ازکوزه های آبی که آملیا معمولا " در گوشه اتاق می گذاشت ، آب به داخل قوطی ریخت . آب اندکی یخ زده بود . در ظرف چند دقیقه ، آب را جوش آورد و چای درست کرد .

آملیا گفت :

" حالا صبح است . صبحها به مدرسه برو . "

" شما حال تان خیلی بد است . نتوانستم . "

آملیا گفت : " من مانع مدرسه رفتنت شدم ، نشدم ؟ تو هنگامیکه پیدایم کردی ، نوجوان پریشان و آشفته حالی بودی که بیش از آنچه لازم بود در دشواریها و مسائل خانوادهاات سهم داشتی . بگذریم ، این گونه چیزها برای من نیز نگران کننده اند . متاسفم . "

" حرفش را هم نزن ، آملیا . "

" با آدمهای بزرگتر از خودت ، اینطور حرف نزن . " چای خود را نوشید .

ادامه داد : " من یک ولگردم ، هری . یک ولگرد خوب و قابل احترام . ولگردان کاری به زندگی آدمهایی مثل شما ندارند . می فهمی چه میگویم ؟ "

" ولی شما مجبور نیستین . . . "

" مجبور نیستم چی . . . ؟ "

" یک . . . باشین . "

آملیا گفت :

" من میخواهم ولگرد باشم . این یک فرصت بزرگ است . آنرا خراب نکن ! "

" دیروز وقتی که اینطور شدی ، برای چه بود ؟ "

" هیچی . باکسی دعوام شد ، همین . حالا اگر تو فکر میکنی که من آدم

بیخودویی شخصیتی ام ، برو پیش کس دیگر . "

آملیا حوله‌ای را که به دور سرش پیچیده بود باز کرد . موی سفید بلند

آملیا به روی شانه‌اش افتاد . آنرا شانه زد و گفت :

" من احساس میکنم که دیگر " دوشیزه آمریکا " نیستم . یک زن طرد شده از

جامعه ام . "

هری گفت :

" اگر حال شما خوبه ، اجازه بدین برم مدرسه . "

" من حالم بسیار خوبه . "

" بعد شما را می بینم . "

آملیا که اینک توی رختخوابش نشسته بود و با محبتی آمیخته به اندوه به

هری نگاه می کرد ، گفت :

" کلیدها را بگذار ، هری . اشکالی که نداره ؟ "

هری گفت : " بسیار خوب . "

۱۵

زمستان آن سال واقعا "سرد و پر برف بود. هردو یا سه روز یکبار برف می‌آمد. شهر نیویورک پس از هر برف باریدن، در چند ساعت اول زیبا به نظر می‌آمد. بعد ناگهان آنسوی چهره‌اش را نشان می‌داد. اینجا و آنجا تکه‌های گل شل زیر کفشها می‌چسبید و پرده نازکی از دوده روی زمینه سفید برف می‌نشست. رفتگرها و زباله‌جمع‌کن‌ها سرگرم مبارزه با برفهای ناگهانی بودند و خیابانها و کوچه‌ها را پاک می‌کردند.

ریزش برف تا ماه مارس ادامه پیدا کرد. باران و مه برفها را بتدریج آب کردند. بمزودی فعالیتها و جوش و خروش بازیهای بیسبال و مسابقه‌های فوتبال هر قطعه زمین بدون ساختمان و گردشگاه مرکزی شهر را فرا گرفت. مردم شهر برای گردش و نشستن بر روی نیمکتها و دیدار همدیگر به گردشگاهها و برای تماشای مسابقه‌ها به این زمینها می‌آمدند.

هری که شب گذشته خوب خوابیده بود، صبح زود از خواب برخاست. هنوز خورشید بالا نيامده بود که راه‌خانه آملیا را دریش گرفت. قصدی جز دیدن آملیا نداشت. از کنار ساختمانها و مغازه‌ها و از میان کوچه‌هایی گذشت که مدت دو ماه آنها را ندیده بود. هنوز خیلی مانده بود تا به ردیف ساختمانهایی برسد که آملیا در یکی از آنها زندگی میکرد. ماشینهای غول پیکر مجهز کنار به‌کنارهم در یک زمین باریک پارک شده بودند. چند قدم دورتر، به قطعه زمین وسیع و

درازی وارد شد که زمانی خانه آملیا و چند ساختمان دیگر در آن قرار داشت .
 در برابر او دشت صاف و همواری بود که گفتی از همان اول ساختمان و
 خانه‌ای در آن ساخته نشده بوده است . ماشینهای بزرگ و بولدوزرها منطقه وسیعی
 از این ناحیه شهر را کوبیده و هموار کرده بودند . در اینجا تصمیم داشتند
 پارکینگ موقت درست کنند .

او در گوشه‌ای از پیاده‌روی نزدیک به آن قطعه زمین ایستاد . به یاد
 راهروهای تاریکی افتاد که هنگامی به خانه آملیا می‌رفت ، قدم به داخل‌شان
 می‌گذاشت . روی کپه‌های بزرگ آشغال و چیزهای بیمصرف ، یک لنگه از کپه‌های
 مادرش را که برای آملیا برده بود و نیز یکی از سبدهای حصیری آملیا را دید .
 لحظاتی بعد خورشید که در پشت ساختمانهای ساحل " روخانه شرقی "
 پنهان بود پدیدار گشت . پس از لحظه‌های دراز شگفتی و تفکر ، با ناامیدی و
 تلخکامی تصمیم گرفت که به خانه برگردد . چند قدم از آنجا دور شد . یک لحظه
 ایستاد . باز هم نگاهی به قطعه زمین هموار شده انداخت و برای چندمین بار
 ساختمانها و آملیای پیر را به خاطر آورد ، و پیش خود چند بار با خشم و دلگرفتگی
 گفت : " این شهر ، این شهر بزرگ و خشن . . . "
 صدای قدمهای چند رهگذر او را به خود آورد .



فهرست کتب انتشارات توسن

دینی

اثر : علامه نجم‌الدین عسگری	علی و شیعیانش
گردآوری : سید محمدتقی مرندی	نماز و روزه
گردآوری : سید محمدتقی مرندی	احادیثی از نهج الفصاحه
تألیف : علی فیاض	امام علی (ع) و آئین نبرد
اثر : فرینهوت شون	آشنائی با اسلام

پزشکی

تألیف : دکتر حسین ختائی	آنتی بیوتیک‌ها و کمون‌رایی
تألیف : دکتر دورسی وی بروچ	پزشک خود باشیم
تألیف : دکتر وینی فرد	راهنمای مادران جوان
تألیف : حسین هورفری	سبزی‌ها و میوه‌ها

علمی

اثر : موریس منرلینگ	دنیای مورچگان
اثر : موریس منرلینگ	دنیای زنبور عسل

فنی

اثر : مهندس جی دیویدسون	برق در خانه
اثر : ویلیام لاس	مکانیک و رانندگی

روانشناسی

- | | |
|-------------------|-----------------------------|
| اندیشه و اجتماع | نوشته : مهندس منوچهر احشامی |
| کف‌شناسی برای همه | اثر : چیرو |
| گریز از آزادی | اثر : اریش فروم |

طنز

- | | |
|-----------------------------|-----------------------------------|
| نرخ‌ها روز بروز بالاتر میره | نوشته : عزیز نسین |
| بله قربان چشم قربان | نوشته : عزیز نسین |
| بخاطر چی با من ازدواج کردی؟ | نوشته : عزیز نسین |
| گوسفندی که گرگ شد | نوشته : عزیز نسین |
| خاطرات یک مرده | نوشته : عزیز نسین |
| مرد بهانه تراش | نوشته : آخیم بروگر |
| مش رجب | نوشته : محمد حسین عباسپور تمیجانی |

تاریخی

- | | |
|------------------|----------------------|
| سرخپوستان آمریکا | اثر : الیوت آرنولد |
| نادر شاه | اثر : جمسن فریزر |
| جنگ دوم جهانی | اثر : سی باین چاردین |

رمان

- | | |
|----------------|--------------------------|
| جزیره گنج | اثر : رابرت لوئی استیونس |
| هاکلبری فین | اثر : مارک تواین |
| آوای وحش | اثر : جک لندن |
| دیوید کاپرفیلد | اثر : چارلز دیکنز |
| عفرینه | اثر : کنتس دوسگور |
| اسیر | اثر : رابرت لوئی استیونس |

مردان دریا	اثر : ژان اولیویه
کنت مونت کریستو	اثر : الکساندر دوما
میراث بزرگ	اثر : چارلز دیکنز
جین ایر	اثر : شارلوت برونته
سفر به کره ماه	اثر : ژول ورن
خشم سوسمار	اثر : شلی کاتز
زندانی در آنسوی رودخانه	اثر : جنفری نی بال
کاروانها	اثر : جیمز میشر
قیام یک برده	اثر : نی واشنگتن
خون و شرف	اثر : پیرو سپه مری مه
بی خانمان	اثر : هکتور مالو
برادر خوانده	اثر : الیوت آرنولد
جزیره ناشناخته	اثر : ژول ورن
سفر به قطب شمال	اثر : ژول ورن
گمشده	اثر : نتوفیل گوتیه
سندیدگان	اثر : ماکس دو - وزیت
دو سال در تعطیلات	اثر : ژول ورن
سفر به سیارات ناشناخته	اثر : روبرت سیلوربرگ
بینوایان	اثر : ویکتور هوگو
مهاجم	اثر : نی جونز
ماجراهای درامیج	اثر : کایل آنستوت
گوزپشت نردام	اثر : ویکتور هوگو
سرنوشت	اثر : نتوفیل گوتیه
بابا گوریو	اثر : بالزاک
مالک جهان	اثر : ژول ورن
رابینسون کروزوئه	اثر : دانیل دفو

سپید دندان	اثر : جک لندن
شجاعان	اثر : ویویان اسنوارت
بازگشت	اثر : کنراد ریشتر
فانفان لانولپ	اثر : ای. ژ. دسپان
اسب سیاه	اثر : سام ساویب
سنگ سحرآمیز	اثر : ل. ن. لاول
ربکا	اثر : دافنه دو موریه
سه تفنگدار	اثر : الکساندر دوما
روز دوست داشنی	اثر : چارلز دیکنز
نهنگ سفید	اثر : هرمان ملویل
آیوانه‌و	اثر : والنر اسکات
آدمکها	اثر : غزل ناجبخش
کلاه سحرآمیز	اثر : میشل کوزم
لورنا	اثر : بلاک مور
معجزه	اثر : هلن کلر
غمگسار	اثر : نراورس
جاده آفتابی	اثر : لانس هورنر
آنا کارنينا	اثر : لئون تولستوی
دکتر دولیتل در کره ماه	اثر : لوفتینگ
اسرار کشتی سنتیا	اثر : ژول ورن
شهر خش	اثر : جان دانا وان
جنايات و مکافات	اثر : داستایفسکی
دور دنیا در هشتاد روز	اثر : ژول ورن

کودکان

اثر : پی‌یر دوبومن	رو باد
اثر : بلینون	خرگوش برفی
اثر : جونانون سویفت	کالیور
اثر : سروانتس	دن کینوت

طراحی : سودابه رشديه	نقاشی
طراحی : سودابه رشديه	معما و سرگرمی

آشپزی

تألیف : مینرا مرادی	آشپزی سالم
---------------------	------------

ورزشی

ترجمه : غلامحسین قراکوزلو	ورزش برای همه
---------------------------	---------------

بسمه تعالی

خوانندگان محترم

بعد از سلام به همه خواهران و برادران و
علاقمندان به کتاب که همه روزه از تمام نقاط ایران
حتی دورافتاده‌ترین روستاهای کشورمان به ما
نامه می‌نویسید و به کتابهای این انتشارات اظهار
علاقه مینمایند، که بهترین تشویق و دلگرمی برای
این انتشارات می‌باشد. امیدواریم بتوانیم جواب
اندکی از این همه محبت‌های شما را در انتشار کتب
مفید و سودمند جبران نمائیم.

انتشارات توسن

خوانندگان گرامی

جهت دریافت فهرست انتشارات توسن با ما
مکاتبه نموده تا بطور رایگان در اختیار شما قرار
گیرد.

در ضمن اگر از کتابهای این انتشارات خواسته
باشید خواهشمند است معادل مبلغ کتاب تمیر پنج
ریالی یا وجه آن را ارسال نمائید تا کتاب موردنظر
برای شما فرستاده شود. لطفاً آدرس خود را دقیق و
خوانا ذکر نمائید.

خوانندگان عزیز خواهشمند است کتب درخواستی خود را در همین
صفحه نوشته و ارسال نمائید .

- ۱-
- ۲-
- ۳-
- ۴-
- ۵-
- ۶-
- ۷-
- ۸-
- ۹-
- ۱۰-



۱۴۰ ریال



انتشارات نوس

مرکز پخش: تهران - خیابان لاله زار نو

ساختمان شماره ۳ البرز - طبقه همکف شماره ۲۶